
نامه‌های دختران
به امام زمان

بسم الله الرحمن الرحیم

نامه های دختران به امام زمان (عجل الله فرجه الشریف)

نویسنده:

محمد تقی اکبر نژاد

ناشر چاپی:

مسجد مقدس جمکران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

نامه های دختران به امام زمان علیه السلام

مشخصات کتاب

سرشناسه : اکبرنژاد ، محمدتقی عنوان و نام پدیدآور : نامه های دختران به امام زمان(علیه السلام) / گردآورنده محمدتقی اکبرنژاد. مشخصات نشر : قم: مسجدمقدس جمکران ۱۳۸۶. مشخصات ظاهری : ۱۲۰ص. شابک : ۶۰۰۰ ریال (چاپ اول) ؛ ۰۰۰۰۱ ریال ۹۷۸-۹۶۴-۹۷۳-۱۶۰-۵ : ؛ ۰۰۰۰۱ریال (چاپ سوم) ؛ ۰۰۰۳۱ ریال (چاپ پنجم) یادداشت : چاپ اول: پاییز ۵۸۳۱. یادداشت : چاپ دوم. یادداشت : چاپ سوم: تابستان ۷۸۳۱. یادداشت : چاپ چهارم: ۸۸۳۱. یادداشت : چاپ پنجم: ۰۹۳۱. یادداشت : عنوان روی جلد: نامه های دختران به امام زمان عج. موضوع : محمدبن حسن (عج) ، امام دوازدهم، ۲۵۵ق. -- عریضه ها موضوع : مهدویت-- انتظار شناسه افزوده : مسجد جمکران (قم) رده بندی کنگره : PB۵۳/۱۵ / الف ۲ن۴۷ ۶۸۳۱ رده بندی دیویی : ۲۶۴/۷۹۲ شماره کتابشناسی ملی : ۲۸۲۷۵۲۱

مقدمه

مولای من!

ای یوسف دور افتاده از کنعانِ امّت اسلام؛

ای قلب تپنده قرآن؛

ای نور دیده؛

ای غریب؛

ای اسیرِ جهلِ امّت؛

ای رانده شده از شهر و دیار؛

ای بادیه نشین غم های بی پایان؛

ای مصداق « اذا ضاقت علیهم الارض بما رحبت»

ای سلطان عشق!

تو را با کدامین نامت صدا بزنم تا دلم آرام گیرد؟

ای اشک ها مجالم دهید تا با مولای خود سخنی بگویم، مولایی که تنها نامی از او شنیده ام!

ای دل! نسوز و بگذار تا بسازم با نام یوسف گم گشته ام.

ای دست ها نلرزید و اجازه نوشتن را از من نگیرید.

ای قلم! اگر تو نیز دوست مرا می شناختی و در این دوستی به دوری می رسیدی و در این دوری به عین حقیقت می سوختی، به جای نوشتن، عود می شدی و آتش می گرفتی و ساحل غم را به عطر افسوس معطر می ساختی...

آه از این همه دوری و بی پناهی؛

آه

از این همه بیچارگی و درماندگی.

عزیز من!

اگر چه شایسته تو نیستم. امّا یتیمم و با یتیمی بزرگ شده ام و از یتیم انتظار فراوان نخواهد بود.

مگر نه این است که تو را پدر امّت آخرالزمان و ما را ایتام تو نامیده اند؟!

مگر نه این است که ما دور از پدر مهربانی چون تو، شب ها را صبح کردیم و روزها را به شب رساندیم؟

از تو می پرسم، ای پدر خوبان!

ما کی و کجا دست نوازش تو را در سیاهی ظلمت بر سر خود احساس کردیم. کی و کجا چشمانمان به رؤیت سیمای پدرانه ات روشن شد؟

مولای من! کدام پدر با فرزندان خود چنین کند که تو با ما کردی؟!

مگر تو سایه خدا بر زمین نبودی؟

مگر دست رحمت خدا از آستین تو بیرون نیامده بود؟ پس چرا ما را در بیابان سرگردانی رها کرده ای؟ نکند که ما را به باد فراموشی سپردی و به خوبان عالم مشغول گشته ای؟

عزیزم!

بی ادبی ام را ببخش که درد فراق و هجمه گرفتاری ها، مرا وادار به گفتن ساخته که در اضطرار انتظار، سخن حکمت آمیز روا نیست.

مولای من!

می دانم که تو هم در برابر این همه حرف نیش دار، حرف های زیادی برای گفتن داری!

آری تو آن سنگ زیرینی هستی که تمام غصه ها را در دریای بی ساحل دلت مخفی ساخته ای. آری اگر تو لب به سخن بگشایی و از بی وفایی امّت و فراموشی آن ها بگویی، از سوز آن، دل سنگ آب می شود و مرغان هوا کباب می شوند.

آری، امّتی که تو را فراموش کرد. آری می دانم که قرار نبود سرگردانی امّت تو بیش از سرگردانی امّت موسی (کلیم اللّه) طول بکشد. آری می دانم که تو در ظلمت تنهایی، از یادها

رفتی. امتی که تو را به اندازه کفش گم شده، جستجو نکند چگونه می تواند انتظار ظهور از تو داشته باشد.

یوسف گم گشته ام! تو هم حرف بزن. تا کی لب به دندان خواهی گرفت و از سخن گفتن ابا خواهی کرد. تو هم بگو که امّت رسول خدا تو را در پیچ و خم های زندگی گم کردند و به دنبال شیاطین انسی به راه افتادند. تو نیز گلایه کن، تا گمان نکنند که تو در انجام وظایف خود کوتاهی کردی. بگو که کسی نبود تا تو را بخواهد. بگو که اگر این نیز مانند امّت یونس نبی به دنبال پیامبر خویش گریه و زاری می کردند و سر به بیابان می گذاشتند و به نزول بلا یقین می نمودند، خدای یونس تو را نیز به ایشان باز می گرداند. امّا آه و هزار آه جانسوز که چنین نشد و ما به بی امامی عادت کردیم.

اجازه بده کمی هم خودم را ملامت کنم. آری دلم می خواهد کمی خود را وارسی کنم. از امتی بگویم که برخلاف ادعایش در انتظار تو، تو را به کلی از یاد برده است. همه برنامه های ما برنامه متکی به نفس است. مولای من! ما وقتی در کشور، دانشگاه و حوزه و هر جای دیگر طرح های جامع می ریزیم، ابداً ظهور تو را در برنامه های خود نمی گنجانیم. هیچ گاه ما برای ظهور تو برنامه ریزی نمی کنیم. تمام برنامه هایمان متکی به نفس هستند. ما بدون تو می خواهیم به خدا و دنیا و همه چیز برسیم. ما بدون فرمانده به جنگ شیاطین رفته ایم!

آری تقصیر از ماست، مرا ببخش اگر زیاده روی کردم و به تو گفتم که رسم پدری را فراموش کرده ای. نه

مولای من. گویا ما رسم فرزندی را از یاد برده ایم.

ما را ببخش... ما را ببخش.

سلام، سلام به تو ای دوست! آری به تو! تو که نوشته های مرا می خوانی! تو که به خاطر درد مشترک یتیمی این کتاب را به دست گرفته ای و مقدمه آن را مطالعه می کنی.

سلام به تو، در ظلمت تنهایی هایت سلام به تو در اوج سرگردانی هایت سلام به تو در بیابان گرم انتظار

سلام به تو ای آخرالزمانی!

می دانم که تو نیز حرف های زیادی برای گفتن و گوش شنوایی برای شنیدن رازهای دوستان همدردت داری.

آری انتخاب درستی کرده ای! زیرا کتابی که پیش رویت قرار دارد، نامه های سوخته ای است که عطر عود از آن ها متصاعد است. نامه هایی که با دنیایی از امید و عطوفت و نیاز نگاشته شده اند.

دوستانی که هر کدام با زبان بی ریا و به دور از جمله بندی های تشریفاتی و کلیشه ای، سخن از درد دل و گاه گلایه از مولای خود به میان آورده اند. نامه هایی که تا خوانده نشوند، ذوق و هنر و عشق در آن ها روشن نخواهد شد.

با آرزوی سلامتی برای تو ای یوسف غم پرورم و سلام به همه آنان که تو را تا فراتر از مرزهای بلند هستی دوست دارند.

تذکر ضروری:

نامه هایی که پیش رویتان قرار دارند، هر کدام حاوی رازهای ناگفته ای است که نویسندگانشان را وادار به نوشتن ساخته است. نگارنده نیز به جهت حفظ امانت، از دست اندازی آن ها پرهیز نموده است و صرفاً به ایرادات ادبی و غلطهای املایی آن ها توجه کرده و محتوای هر یک از نامه ها را طبق نگارش نویسنده محترم نامه در کتاب حاضر نقل کرده است.

از این رو ممکن است که

در برخی از نامه ها، انتقاداتی در قالب درد دل با امام زمان(عجل اللّه تعالی فرجه الشریف) صورت گرفته باشد. که البته هر انسانی حق دارد درباره مسائل جاری جامعه خود با مولای خویش درد دل کند. با این حال، نقل نامه در میان مجموعه حاضر به معنای تایید مطالب ، انتقادات و ... نیست. با این حال ما همه آن ها را نقل کرده ایم تا خوانندگان گرامی با سلیقه های مختلف و رازهای ناگفته گوناگونی آشنا شوند.

برخی در راز و نیازهایشان از احساسات و عواطف فوق العاده خود کمک می گیرند. تا جایی که خواننده را بی اختیار به گریه می اندازند.

برخی به جهات جدّی تر مسائل پرداخته و به علل و عوامل طولانی تر شدن غیبت کبری پرداخته اند.

برخی که خسته گرفتاری های اجتماعی بوده اند، قلم برداشته و با امام خود به درد و دل پرداخته اند. زیبایی مجموعه حاضر به دلیل تنوع نامه ها و اختلاف شدید آن ها است. بنابراین صرف این که نامه ای با روحیات ما سازگار نباشد، دلیل بر بد بودن آن نیست. بلکه هر انسانی آزاد است تا هر گونه که دوست دارد با امام خود سخن بگوید.

در نهایت همه خوانندگانی که علاقمند هستند تا نامه ای به امام زمانشان بنویسند، می توانند به آدرس اینترنتی: wwww.jamkaran.infoمراجعه نمایند.

در نهایت وظیفه خود می دانم که از انتشارات مسجد مقدّس جمکران؛ به خصوص عزیزانی که به طور مستقیم ما را در تهیه و تنظیم و نشر مجموعه حاضر یاری نمودند، کمال تشکر و قدردانی را بنمایم.

و السلام علی من اتبع الهدی محمد تقی اکبرنژاد – ۱۳۸۵

وقتی بیایی...(۱)

خیمه بر کوی یار خواهم زد،

در آن غمگسار خواهم زد.

اولین تازیانه ای که زنم،

بر سر انتظار خواهم زد.

وقتی که تو

بیـایی؛ مردم را به فراسوی افق هـای عشـق و ایمـان دعـوت می کنی و آدمی را مهمـان دشت گلگـون بهشت می کنی. عشق، زیباترین گلواژه هستی است و تو می آیی که شعر این گلواژه هستی و سرود پاکدلان باغ زندگی را بسرایی.

وقتی که بیایی، تنها گوهر روی تو است که می تواند، دل های زنگ زده انسان هایی را که عشق به خدا در آن ها جوانه نزده، جلا دهد.

وقتی که بیایی، خورشید امامت تو دوباره به دل های پژمرده ما جانی تازه می دهد و نهال عشق، ایمان، معرفت و هزاران هدیه را در وجودمـان می کاری و با آمـدنت، زمسـتان شـرمسار می شود و جای خودش را به بهاری همچون تو می دهـد. خورشـید توان درخشیدن ندارد، چرا که شرم دارد در مقابل خورشیدی همانند تو بتابد.

ن. آقایی – بروجرد

به نام آفریننده شکوفه هایی که در اول بهار، همه با هم سرود شکفتن را، نجوا می کنند.

اگر تو بیایی، همه شـکوفه ها، به شوق دیدارت می شـکفند؛ همه ستاره ها مستانه به دور معشوق خود می چرخند و باز آسمان رنگ عشق به خود می گیرد. باز دریاها پر از موج های محبّت می شوند.

اگر تو بیایی، همه عاشقان و مهربانان در مقابل قدوم مبارکت، سر تعظیم فرود می آورند.

آه... که چه روزی می شود آن روز؛ روزی که آسمان از شوق دیدارت گریه می کند.

ای خدا! به زیبایی همه گل ها و آسمان ها و دریاها قسمت می دهم که در ظهور مهدی علیه السلام تعجیل فرما.

ب. فرحبخش – کرمان ای مهدی موعود!

وقتی که بیایی، دل های منتظرانت آرام و قرار می گیرد.

وقتی که بیایی، دیار عاشقان منتظر، گلستان می شود.

وقتی که بیایی و با قـدوم سبزت قـدم بر سـرزمین سبز می گذاری؛ گویی بهاری ترین بهار را با خود می آوری؛ بهاری که گل های رنگارنگ

آن عاشق اند، عاشق وجود گل افشان تو. گویی تو معشوق و آن همه گل، عاشق دیدار تواند.

مهدی جان! وقتی که می آیی؛ مهر و محبّت و عشق می آید.

ای آخرین ستاره آسمان نیلگون امامت! ظهورت همچو بارانی است، بر شوره زاری از ستم ها و پلیدی ها و همچو دادگاه عدلی است، برای مستضعفان جهان.

ا. ابراهیمیان - ایلام - روستای کل کل آسمان می گرید؛ آبشار در دل کوهستان می خندد و گل در دامن چمن زنده می شود و دست های نیاز، بالا می روند و آسمان چه مهربانانه دست ها را نوازش می کند و قلب ها به سوی یک مکان مقدس می شتابند تا زیارتت کنند و در این وقت است که صدای خوش «انا المهدی» گوش ها را نوازش می کند و شبنم چشم سرازیر می شود و سردی قلب با وجود گرم تو، آن زنگار یخ زده را می زداید.

ر. زارع - فارس - مرودشت وقتی بیایی، از افق های دور، پا به پای سپیده و نور، با آمدنت، روشنی را در رگ های کهکشان جاری می کنی.

مرهم بر زخم بال های شاپرک ها می گذاری؛ خراش صورت یاس ها را مداوا می کنی؛ اشک گونه های شمع را می نوازی و همه جا را، پر از عطر گل محمدی می کنی!

وقتی بیایی، من چراغ هایی از بلور اشک در مسیرت خواهم گرفت.

وقتی بیایی، همه غم ها و سختی ها و دلتنگی ها به پایان می رسد. پس بیا، ای شکوفه نرگس... بیا، که جهانی در انتظار توست.

ل. حسنی - گیلان یا ابا صالح المهدی (عجل اللّٰه تعالی فرجه الشریف)! وقتی که تو می آیی، خانه دلم را با اشک و مژه هایم آب و جارو می کنم و با دامنی از یاس سپید، شتابان به سوی تو می آیم و فریاد می زنم که دیگر اندوهی نیست.

م. سلوکی - زرند ساوه

وقتی می آیی، گل های عدالت، از لبخند زیبای تو، فرو می ریزد و بلبلان شیفته، با عشق وصال، به استقبال تو می آیند. در همین هنگام چشمان منتظران به نور رخسارت منوّر می گردد.

س. عاشوری – گیلان – ماسال

از انتظار چه بگویم؟

ای وسعت نور! ای موعود! ای امید ما! بیا و جادوی سکوت را بشکن. تو را به آوای باران قسم، با اولین طلوع بیا!

وقتی تو بیایی، جهان از وسعت نورت چراغانی می شود.

وقتی تو بیایی، دلم را فرودگاه تو می کنم که، از آسمان به آن فرود آیی.

وقتی تو بیایی، اسماعیل وجودم را ابراهیم وار به مقتل می برم.

وقتی تو بیایی، چشمانم سهل است، جان را قربانی آمدنت می کنم...

س. عاشوری – گیلان – ماسال بی تو پرواز را، از یاد برده ام و می ترسم، از این که آسمان بر سرم آوار شود.

اگر بر سایه تردیدم، آفتاب یقین بتابانی، می دانم که طوفان بلا هم نمی تواند مرا به هراس بیندازد.

گر چه بی توقع تر از کویرم، امّا دستان خیس تو، باران را به خاطرم خواهد آورد.

وقتی که بیایی، پیراهن پاییزی ام را به دست باد می سپارم و به استقبال حضور سبزت می آیم، با این که جز گوهر اشک هایم، که در انتظار تو بر گونه هایم می غلتند، هدیه ای برای آمدنت ندارم...

ت. درویشی – خوزستان – امیدیه سلام بر تو ای بقیهاللّه! سلام بر تو ای فرزند زهراعلیها السلام! سلام بر تو ای مرد سخاوت و پاکی! سلام بر تو ای صاحب الزمان! در کدام دیار، در کدام دشت، در کدام صحرا، در کدام دریایی؟ یا اباصالح بگو کجایی؟

آقایم! دیگر طاقت دوری ندارم. هر شب پنجره غم را باز می کنم و با اشک هایم، جاده ای را آبپاشی می کنم که تو از آن گذشته باشی.

مهدی جان! من

به میقات تو، در محل میعاد می آیم تا شاید بتوانم چهره ماهت را، به نظاره بنشینم و در دریای نگاهت، موجی از محبّت و مهربانی را نظاره گر باشم.

مهدی جان! وقتی که بیایی، آسمان نور باران می شود و تو با آمدنت، فضای گیتی را، پر از عطر گل نرگس خواهی کرد. تمام جاده های عشق و محبّت، پر از گل های سوسن و محمدی خواهند شد و عدل و داد همه جا را، دربر خواهد گرفت.

پ. ترک – لرستان – دورود

وقتی که می آیی، تنها تو منتهای آرزویم، مقصود و مطلوب حاجتم و غرض نهایی دعایم هستی.

ر. مالکی – اصفهان

اگر منتظر واقعی بودم(۲)

ناامیدی را، از خود دور و امر به معروف و نهی از منکر را، از خود شروع می کردم.

م.هاشمی ... هیچ گاه گناه نمی کردم.

م. شیخ اسدی ... در شب و روز و لحظه لحظه زندگی ام از خدا می خواستم به عزت محمد و آل محمدصلی الله علیه وآله وسلم ظهور مولایم را، نزدیک تر گرداند و موانع ظهورش را برطرف فرماید.

سراب ج ط. پیری ... تا مطلع الفجر می ماندم، همان سپیده ای که به ما وعده داده اند و از آن، وعده دهندگان جز صداقت انتظار نیست.

سرخس ج س. جاوید

... اول به خودسازی می پرداختم و خانه دل را، از همه تعلّقات پاک می کردم؛ آن گاه منتظر فرج می شدم.

تهران ج ف. یوسف زاده ... ایستگاه های انتظار را با عشق، ایمان و دعا زیباتر می کردم.

ت. با دوست ... خویشتن خویش را به گناه نمی آلودم.

... جان خود را در راه تو، بر کف دست می نهادم.

... زمینه را برای ظهور تو آماده می کردم.

... جز به سلاح صلاح مجهّز نمی شدم.

... هر شب تا پگاه، و هر بامداد تا شامگاه، لب، دل و

جانم را، با رایحه یاد و نام تو عطرآگین می کردم.

... هیچ واقعه ای نمی توانست مرا، از تو جدا کند.

... تنها سر بر آستان محبّت تو می ساییدم و هیچ وقعی به دیگران نمی نهادم.

... فرامین جانشین گران قدر ولی فقیه را به جان می خریدم و تا کوی جانان به سر می دویدم.

ج. نعیمی ... هر روز، شعله عشق حضرتش را، در دلم شعله ورتر می کردم و برای تعجیل در فرجش بسیار دعا می نمودم که پیامبرصلی الله علیه وآله وسلم فرموده اند: «با فضیلت ترین اعمال امتم، انتظار فرج از خداوند است».

شهر کرد ح. رضاپوریان ... به دستورات دینی عمل می کردم و تکلیف خود را، انجام می دادم، نه تنها درون خود را اصلاح می کردم، بلکه به راهنمایی و ارشاد دیگران هم می پرداختم.

اراک ا. ابوالحسنی ... از تو دور نبودم.

تهران م. جلاء

... آن موقع، خوشبختی را، معنا می کردم.

تبریز - پنبه چی ... هیچ وقت؛ حتی در خواب هم تو را، فراموش نمی کردم. در کوچه پس کوچه های شهرها و روستاها به راه می افتادم و فقط از تو می گفتم.

فارسان ف. ریاحی ... صدای گریه هایت را می شنیدم و اشک های زلالت را می دیدم. آن وقت؛ دلم تاب نمی آورد من هم در میان کسانی باشم که، آسمان دلت را ابری می کنند و چشمانت را بارانی.

کرج ر. اخلاقی ... وجودم مالامال از عشق، محبّت و صمیمیت می شد، دل و جانم را با عطر حضورت شست وشو می دادم.

تهران ر. قربانی ... سوار بر اسب انتظار، بر دشت زمان می تاختم، صحراهای خشک مبارزه با نفس را در می نوردیدم، از کوه های تحمل مصایب بالا می رفتم. دریاهای پر تلاطم مشکلات را پشت سر می گذاشتم، جنگل های سرسبز و زیبای جاذبه های دنیا را، هیچ می انگاشتم.

شاهرود م.السادات اقدامی ... شرمنده رویت

نبودم. مگر می توانم بگویم که غیبت نکرده ام، تهمت نزده ام، از یاد خدا غافل نشده ام و...

امّا باور من! همواره دوستت داشته ام، اگر منتظر و مؤمن واقعی نبوده ام، امّا همواره تو را به شفاعت گرفته ام و شفاعتم کرده ای. کمکم کن، تا منتظر واقعی باشم!

کرمانشاه م. فتاحی ... روح من، اشتیاق یک رود بود و دستان خاکی ام؛ سرشار هوس رویش؛ دیدگانم، لبریز ابرهای بارانی پرورانند؛ حرف هایم، دانه های در اشتیاق رویش، که به دنبال دشتی حاصلخیز سرک می کشیدند.

کرمانشاه – ر. محمدی ... تجلّی گام های مهربانت را می دیدم که، به یاس های همیشه آرام باغ وعده می دهد، شاید جمعه ای دیگر...

کرمانشاه – ر. محمدی ... چشم هایم را، فرمان می دادم که، تنها به دیدار روی زیبای تو، به انتظار بنشینند. «اللهم ارنی الطلعه الرشیده والغره الحمیده».

...گوش هایم را، فرمان می دادم که، تنها شنیدن ترنم ندای «بقیه اللّه خیرلکم ان کنتم مؤمنین» را به انتظار بنشینید.

...قلب و زبان و دل را، فرمان می دادم تا در حفظ و یاری سرود حضور مولایم، هیچ گونه دریغ نورزند.

کاشان – ز. مجیدی مرقی ... تنها به انتظارت نمی نشستم، بلکه خود به جست و جویت می آمدم.

قم – ل. گائینی ... جمعه هایم آغاز نمی شدند؛ مگر آن که صدای دلنواز قرآنت را، می شنیدم و به نیمروز نمی رسیدم؛ مگر آن که، نگاه هایت را، حس می کردم، و غروب جمعه ها را نمی دیدم؛ مگر آن که، تو بر قلبم ظهور می کردی.

قم – ل. گائینی ... خونی جوشان در رگ زندگی و قلبی در سینه تاریخ داشتم. در درون تاریکی ها و سردی ها به دمیدن سپیده دمان چشم داشتم و به امید طلوع خورشید می زیستم.

حسینی نگفتید که اگر شما منتظر واقعی بودید، چه می کردید؟؟؟

به دنبال دست های تو می گردم...

من به دنبال دست های تو می گردم، که نمی دانم، در

کجای تاریخ گمشان کرده ام؟ چه می گویم! اصلاً تاریخ خود ماجرای گم کردن دست های توست.

مردی می گفت: «در انبوه سوداگران دین و دنیا، تازه واردی آمده، از گونه ای دیگر که خدا را با هیچ چیز تعویض نمی کند، حتی خورشید و ماه؛» و من به دنبال دست های تو می گردم، تا دانه های اشک را از گونه هایش بزداید.

دیروز در پس کوچه ای تنگ «مردی را دیدم که از گرسنگی مُرد» مسکینی چشم به راه لقمه ای نان بود، یتیمی در حسرت دانه ای خرما؛ و من به دنبال دست های تو می گردم تا برکت را مهربانانه تقدیمشان کند.

در هیاهوی افزون خواهی رنگ رنگ دنیا، آنجا که مدعیان دروغین آخرت سست شدند و از پای افتادند؛ من به دنبال دست های تو می گردم تا خردترین متاع ناچیز این جهانی را نیز تنها به بهای لبخندی و رضایتی، پس زند.

در شور و شادی جشن و پایکوبی، وامانده ای به التماس، نگاهش بر پیراهن تو خیره مانده؛ و من به دنبال دست های تو می گردم تا جامه کهنه خود را طلب کند.

در غریبستان ولایت، آنجا که خشم و سکوت، دست در دست هم داده اند، کسی سر در چاه برده و تنهایی اش را زار می گرید؛ و من به دنبال دست های تو می گردم تا آرامِ شانه های رنجدیده او باشد.

در ازدحام طالبان بهشت که از «خود» می گویند و برای «خود» می خواهند؛ من به دنبال دست های تو می گردم تا برای «دیگری» به دعا بلند شود.

در شلوغی روزمره گی کار و خستگی کار؛ من به دنبال دست های تو می گردم تا تکبیر و تسبیح را شماره کند، نیرو و نشاطی دوباره به افسردگان خسته ببخشد.

در ماتم وحدت و مصیبت تفرقه که پایانش هفتاد و دو ملت شدن

جمعیت است؛ من به دنبال دست های تو می گردم تا مشتی خاک برچشمان خود نهد و از مصایب بزرگ یاد کند.

در دفاع شکوهمندانه از حیثیت حق؛ من به دنبال دست های تو می گردم تا اجازه ندهد هیچ مردی به اسارت نامردان روزگار گرفتار آید.

در غوغای شعارهای فریبنده و وعده های بی عمل؛ من به دنبال دست های تو می گردم تا پوستین وارونه دین را سلامت کند و از نو بر بالای سر بپوشاند.

در بازی تجاوزگرانه زورمندِ زردار و غفلت و سهل انگاری خاموشانِ بی دست و پا؛ من به دنبال دست های تو می گردم تا سرمایه غصب شده خود را باز پس گیرد....

من به دنبال دست های تو می گردم که نمی دانم، در کجای تاریخ گمشان کرده ام؟ چه می گویم! اصلاً تاریخ خود ماجرای گم کردن دست های توست.

س. صلاحی اصفهانی

امید سبز

هر جمعه به جاده آبی نگاه می کنم و در انتظار قاصدکی می نشینم که قرار است خبر گام های تو را برای من بیاورد، گام های استوار و دست های سبزت را.

اگر بیایی، چشم هایم را سنگفرش راهت خواهم کرد.

تو می آیی و در هر قدم، شاخه ای از عاطفه خواهی کاشت و قاصدکی را آزاد خواهی کرد.

تو می آیی و روی هر درخت پر شکوه، لانه ای از امید برای کبوتران غریب، خواهی ساخت.

صدای تو، بغض فضا را می شکافد. فضای مه آلودی که قلب چکاوک ها را از هر شاخه درختش آویزان کرده اند. تو با دست هایت بر قلب های شقایق ها، رنگ سبز امید خواهی زد و با رنگ پر معنای دریا خواهی نوشت: «به نام خدای امیدها»!

تو می آیی در حالی که دست هایت پر از گل های نرگس است.

تو دل سرد یکایک ما را با نواهای گرمت آفتابی می کنی و کعبه عشق را در آن ها بنا خواهی

کرد. دست نوازش بر سر میخک هایی خواهی کشید که باد، کمرشان را خم کرده است.

تو حتی بر قلب کاکتوس ها هم رنگ مهربانی خواهی زد.

تو می آیی و با آمدنت خون طراوت و زندگی در رگ های صبح جریان پیدا خواهد کرد...

تو می آیی، ای پسر فاطمه، یوسف زهرا، یا مهدی! به امید آن روز!

ببخشید! شما محبوب مرا ندیده اید؟

سلام.

خوبی؟ ...

خسته ام از جمله «خوبم و جز دوری تو ملالی نیست». خسته ام از نامه های «اینجا هوا خوب است و ...» یا «خبرت دهم، اسماعیل دانشگاه قبول شد ...»

عادت کرده ایم که بگوییم منتظریم. عادت کرده ایم بعد از هر صلواتمان بگوییم: «... وَ عَجِّل فَرَجَهُم» یا این که بعد از هر نماز دعای فرج را بخوانیم. حتی از روی عادت برای سلامتی امام زمان علیه السلام صلوات نذر می کنیم. به نبودنش، به نیامدنش، به انتظارمان عادت کرده ایم.

آن قدر در این آخرالزمان در فتنه غرق شده ایم که یادمان رفته مدینه فاضله یعنی چه؟ انگار عادتمان شده که هر روز، خبر یک قتل، یک تصادف مرگبار یا یک سرقت را بشنویم. مثل این که اگر پنج شنبه ها منتظر نباشیم، یکی از کارهای روزمره مان را انجام نداده ایم. یا فکر می کنیم اگر صبح های جمعه در مراسم دعای ندبه شرکت نکنیم، از دوستانمان عقب مانده ایم. آخرین باری که صبح جمعه بیدار شدیم و از این که «او» نیامده بود، دلمان گرفت؛ کی بود؟ عزیزی می گفت: «خیلی وقت ها منتظریم. منتظر تلفن کسی که دوستش داریم، یا نامه ای که باید می رسیده و نرسیده؛ یا کسی که باید می آمده. چندبار از این دست انتظارها برای آن کسی که مدعی انتظارش هستیم، داشته ایم؟ ... یک جای کار می لنگد.»

راست می گفت. یک جای کار می لنگد ...

چند روز قبل، مرد نابینایی را دیدم که

کنار خیابان ایستاده بود. نه به ماشین هایی که برایش بوق می زدند توجه می کرد، نه به آدم هایی که مدام به او تنه می زدند. پسرکی کنارش ایستاد. زیر گوش پیرمرد چیزی گفت و او سرش را به علامت جواب مثبت تکان داد. و بعد، پسرک با نرمی زیر بازوی پیرمرد را گرفت تا او را از خیابان بگذراند. به وسط خیابان که رسیده بودند، دیدم لب های پسرک مدام تکان می خورد و بر لب های پیرمرد هم لبخندی نشسته. خیابان شلوغ بود و چند دقیقه ای طول کشید تا از عرض آن گذشتند. و در این مدت پیرمرد و پسرک جوان با هم صحبت می کردند و می خندیدند. به سمت دیگر خیابان که رسیدند، پیرمرد دست پسر را از بازویش جدا کرد و به سرعت به سمت لب هایش برد و بوسید ... پسرک مات و مبهوت به پیرمرد که عصازنان دور می شد، خیره شده بود ...

من هم مات شده بودم. پس از چند لحظه ای که به جای خالی پیرمرد خیره شده بودم، به خودم آمدم. صدای بوق ماشین ها و همهمه مردم، به من فهماند که در دنیای بی رحم این زمانه، پیرمردی دست عاطفه فراموش شده بشری را بوسیده، دست کمک به همنوع، دست «بنی آدم اعضای یکدیگرند» را ...

می بینی چقدر در آخرالزمان غرق شده ایم؟ از این روزهای روز مرگی، از روزهایی که با دیروز و فردایمان تفاوتی ندارند، خسته ام ...

چند وقت قبل – جایت خالی – میهمان امام رضاعلیه السلام بودم. یکی از شب ها، با حال و هوای غریبی، گیج و منگ، تن به سینه سرد دیوار داده، به ضریح چشم دوخته بودم. دختری کنارم نشسته بود. چادرش را تا روی صورت

کشیده بود و با خود زمزمه می کرد: «یا وجیهاً عنداللّه، إشفع لنا عنداللّه» یک نفر بلند بلند صلوات می فرستاد و کسی آن طرف تر خوابیده بود... از سمت دیگر ضریح، حدود ۲۰ جوان، در حالی که هر کدام گل سرخی در دست داشتند و منظم و عاشق به سمت ضریح حرکت می کردند، یکصدا شروع به خواندن کردند:

«ای خدای من اومدم دعا کنم از ته دلم تو رو صدا کنم ای خدا منم دارم در می زنم یه شب اومدم به تو سر بزنم ...»

با همین نوای دلنشین تا نزدیک ضریح آمدند و ایستادند؛ دست بر سینه و سرشار از حس احترام:

«... اومدم امشبو منّت بکشم چه کنم، خیلی خجالت می کشم همیشه کرامت از بزرگ تر است پیش تو دست پر اومدن خطاست.»

همه آدم ها می گریستند، همه آن هایی که خواب بودند و یا بیدار...

تضرع عاشقانه شان که به پایان رسید، گل هایشان را به ضریح هدیه دادند و رو به قبله، با دستانی سوی آسمان رفته، نشستند: «اللَّهُمَّ کن لولیّک الحجه بن الحسن ...»

نمی دانم چرا نام زیبایش، گونه هایم را نیلوفری کرد ... دعای فرج که تمام شد، برخاستند و با بغضی غریب شروع به زمزمه کردند:

«اباصالح! التماس دعا هر کجا رفتی یاد ما هم باش!

نجف رفتی، کاظمین رفتی، کربلا رفتی، یاد ما هم باش!

مدینه رفتی به پابوس قبر پیغمبر، مادرت زهرا ...»

و دور شدند. ناخودآگاه نیم خیز شدم. می خواستم دنبالشان بروم، بگویم: «ببخشید! شما یک مرد میانسال را ندیدید؟ می گویند نشانش یک خال هاشمی است و یک شال سبز. شنیده ام مانند جدش، یتیمان را از محبّت سیراب می کند و همچون سیدالشهدا، مظلومان را از عدالت. همانی که همه آدم ها، همه ادیان، موعود می نامندش...

ببخشید!

شما محبوب مرا ندیده اید؟»

بوی نفس انتظار

سلام!

راستی «سلام» تنها واژه ای است که تکرار نمی شود.

می خواهم به عزیزترین عزیزان عالم سلام کنم.

سلامی به گرمی قلب های تپنده ی منتظرانت.

سلامی به سپیدی یاس های زندگی و روح سبز نیلوفران شاداب.

می خواهم ساده و صمیمی به سادگی سلامم برایتان بنویسم. آقا!

آقاجان! نمی دانم الآن کجا هستید؟ در کدام مأوای آسمانی مستقر هستید؟ ولی دعا می کنم هر کجا که باشید سالم باشید.

من و مادر بزرگم هر شب جمعه در کنار قدمگاهی که در چند متری خانه مان است، برای سلامتی تان شمع روشن می کنیم و نماز زیارت می خوانیم.

از عبور مداوم جمعه ها...

این روزها که می گذرد احساس می کنم که روح سبز شبنم عاطفه در لفافه ای از زردی پیچیده شده و آرام در کنار غنچه نرگس نجوا می کند و از بی روحی زندگی می گوید...

گل اقاقیایی که در گلدان چشمانم کاشته ام، خیلی وقت است که شیرین زبانی نمی کند.

شاپرکی که یک لحظه از قاصدک جدا نمی شد مدت هاست که دیگر با او نیست و از «تو» برایم نمی گوید.

مهتاب مثل گذشته ها با ماه دمخور نیست. خورشید هم با ابرها قهر کرده.

آقاجان! به خدا دلمان برای ظهورتان از ذره هم ذره تر شده. آقاجان! از عبور مداوم «جمعه»ها دلتنگ شده ام.

ستاره های درخشان آسمان های تابستان، وقتی که با هم سرودی می خوانند، آرام تر می خوانند تا من دیگر صدایشان را نشنوم. دیگر برای آن ها هم غریبه شدم، احساس می کنم در روزهای بهاری آسمان از یک درد کهنه که او را آزار می دهد و روح آبی اش را مریض کرده، می نالد.

زمین هم آهنگ بُخل می نوازد و قصد دارد ما را از تنفس شمیم خوش عطر یاس های سپید محروم کند.

مادرم هم بعضـی روزها فراموش می کند به شـمعدانی ها آب بدهد و همیشه به من می گوید: «اگر به شمعدانی ها آب بدهی دستان فروتنشان را برای

سلامتی «آقا» بالا می برند و رو در روی چشمان رنگین کمانی آسمان، با او صحبت می کنند و از «آقا» می گویند و برای او دعا می کنند».

کاش می دانستم که چطور واژه «انتظار» را برای شاگردانم تفسیر کنم، کاش کسی برای خودم معلّم بود و به من می گفت، که شب جمعه کمی با خودت خلوت کن...

کاش می توانستم همصدا با کسی که صبح جمعه دعای نُدبه می خواند، با یک بغل امید، سبد سبد احساس دلتنگی را از شبستان خموش اندیشه ام دور بریزم.

احساس می کنم در آن عصر جمعه بارانی که می آیی، شمیم تازه نفس یاس ها در ذهنم آب پاشی می شود. به امید آن روز که بیایی.

ف. خواجه

تا نواحی مقدّس صلوات

با لحن کدام آفتاب؛

با صدای کدام پروانه؛

با آواز کدام سنگ؛

با ترانه کدام باران؛

آوارگی همواره مان را فریاد بزنیم؟

ای دور از دسترسِ نزدیک!

ای سخاوت هر روزه زمین!

که نماز مهربانی ات را ستاره ها، هزار مرتبه اقتدا کردند.

و هر روز، تشنه تر از پیش، سر به کوهوار شانه هایِ آسمانی ات گذاشتند.

چقدر این روزهای بی تو، کش آمده اند! چقدر طولانی شده، صدای نیامدنت!

چقدر غلیظ است هوای دلتنگی ات!

ای مهربانی بی حدّ!

که روشـنی بی وقفه هزار اقیانوس، زیر آرامش قدم هایت، شـناور است و داغ هزار آتشفشان ریشه داده است در چشم های بی نصیب مان.

تا چند چلّه نشینی این زمستان های بی اندازه؟!

تا چند دوندگی این سنگلاخ های یکنواخت؟!

تا چند شمارش این ستارگان ارجمند؟!

تا چندچشم به راهی این کوچه های تودرتوی تاریک؟!

حلقه کدام در را بکوبیم؟

در گوش کدام جاده، زخم هایمان را بخوانیم؟

تاریکی در خیابان ها سرازیر شده؛ مرگ در پستوها نعره می زند.

و چقدر از زلال پونه و نارنج، هوا رقیق است!

و چقدر، مرگ در لابه لای دیوارها زانو می زند!

و چقدر گرسنگی، در پستوی خانه های حقیر فراوان است!

... فانوسی می خواهد، این شب های در خیال آمدنت، تا دیدار

تازه پنجره ها را، بر پیشانی روشن دریا بیاویزد.

و جُرت تمام خواب های شیطانی را پاره کند.

... بارانی تازه می خواهد این شوره زارهای همیشه تا خمیازه های کشدار علف ها را رشته رشته پنبه کند.

و صبحی بنفش را در شریان آسمان ها بریزد.

نسیمی رونده می خواهد این بی شمار اندوهانِ چشم ها،

تا آواز پرند هزار پرستو را در شکاف دیوارها بریزد،

تا کدام مرتبه از روشنی رودها، چشم هامان را ورق بزنیم.

که هیچ پرنده ای پرواز را مشق نمی کند.

و هیچ درختی، پای زمزمه آبها شکوفه نمی دهد.

... زخمی گشوده می خواهد این دقیقه های لایتناهی بیمار.

تا جرعه جرعه، شرجی نیامدنت را خالی کند بر سرِ دلتنگی این روزها.

ای سجاده نیایشت، رشته رشته در ادامه باران.

و ای آرامش آسمانی ات در نهایت شوریدگی درخت.

با همان سکوت دیگر گونه ات.

با همان سخاوت همواره ات.

با همان قدم های افراشته ات.

با همان نگاه صاعقه وارت.

با همان لبخند حُسن یوسفت.

با همان ایستادن روشنانه ات.

بایست!

در مقابل دلتنگی قدیمی این خاک.

رو به روی همواره این مسمومیت بی حدّ.

خالی کن!

مهربانی ات را در سفال تنگدستی این تاریک مخوف،

خالی کن!

بهار تازه پیراهنت را در کنج خزانی این دقایق اندوه،

خالی کن!

باران بی وقفه آمدنت را در بیابانیِ این فصل های گرسنه،

بتکان!

نگاه روشنت را در ذرات خستگی زمان،

بتکان!

دامان ستاره پرورت را در ظلمت این دقیقه های تنگدست،

بتکان!

پلک های آفتابی ات را در سبوهای یخ زده و گرسنه.

هوای بی تو،

تیغی نشسته در شریان رودهای تشنه جهان است؛

سنگی انباشته بر چشم های آسمانی است؛

گردبادی جهنده در روشنی باغچه هاست.

هوای بی تو،

هوای خالی اندوه است؛

هوای خالی مرگ است؛

هوای سوزنده از طعم بی عدالتی است.

ای مبهمِ روشن!

تا چند زمستان، چشم هایمان را روشن نگه داریم؟!

تا چند انگشتانه دلتنگی مان را کنار بگذاریم؟!

تا چند از نردبان دوری ات، بالا برویم؟!

تا چند پرنده چشم هایمان را بگیریم زیر آفتاب؟!

تا چند ...؟!

ای تمام چشمه های جهان را فراگیر!

در کدام دامنه باران خیز، خیمه افراشته ای؟

سفره ات

را پای کدام دریا پهن کرده ای؟

پیراهنت را بر کدام درخت مقدس آویخته ای؟

کدام ستاره از سقف خانه ات آویزان است؟

کدام دریا در سبویت ته نشین شده است؟

ای گواه محکم آمدنی نزدیک!

تا از نی یخبندان پی در پی برخیزیم.

چند آفتاب را نذر آمدنت کنیم؟

و چند نواحی مقدس را تشنه تشنه سر بکشیم؟

ای آفتاب مرتفع مهربانی!

سر بر دیوار شوربختی کدام کوچه بگذاریم؟

با این همه زمستانی که در کوله بارمان است؛

و با این همه پاییزی که در راه است؛

و با این همه جاده هایی که به بن بست تکیه داده اند.

تا جمعه آمدنت،

چند ندبه فاصله است؟

م. سقلاطونی

تو اگر بیایی ...

سلام بر دل های شکسته!

سلام بر سینه های سوخته!

سلام بر دست های خسته! سلام بر آسمان نگاه های بارانی!

سجاده ای بر طپش هـای دلم می گسـترانم، آه که این کلام چقـدر زمین گیراست و هوای روزگـاران چه دلگیر «همه هست آرزویم که ببینم از تو رویی، چه زیان تو را که من هم برسم به آرزویی؟»

مهربان سالار! ما را دریاب که هنوز غارنشین نفس اماره خویشیم.

مولای عزیزم! پدر مهربانم!

بی تو خورشید در افق های غم فرو می رود، بی تو یاس ها شکفتن نمی دانند، بی تو تابوت آرزوها بر شانه لحظه ها سنگینی می کند، بی تو خستگان و دلسوختگان قدومت می میرند، بی تو گل های نرگس عطر پریشانی و زمزمه زندانی می دهند.

حال اگر تو بیایی از طلوع تا غروب، از شفق تا فلق، دسته دسته آیه های نور خواهد بود، شکوفه و گل و سرور خواهد بود،

اگر تو بیایی! تمام واژه ها صبور خواهند بود،

تو اگر بیایی از گرمای نگاهت نرگس های دشت می رویند، دستان خسته ام باغبان نهال عشقت می شوند.

تو اگر بیایی، برهوت زندگی به ظهور لاله حضورت آباد می شود.

تو اگر بیایی اشک غم بر چهره ماتم می میرد و رنگ شادمانی می گیرد.

اینک...

دلسوختگان، ندبه

خوانان مولا، هزاران هزار گل نثار بغض گلویتان، بار غم بشویید و سرود تبریک بخوانید که مولا می آید، آقا می آید، سرور می آید، به امید جانفشانی درصبح ظهورت «اللهم عجل لولیک الفرج».

ز – مزینانی – طالقان

خوشا به حال جمکرانت

«السلام علیك یا وصیّ الحسن والخلف الحجّه أیها القائم المنتظر المهدی علیه السلام»

سلام بر تو! حجت خداوند بر زمین، سلام بر تو! ای فرزند زهرا! سلام بر تو، ای عزیز دل ما!

نمی دانم؟ آیا من بشر خاکی گنه کار می توانم پا بنهم در خلوت تنهایی ات یا نه؟ امّا اگر مرا پذیرایی، بشنو از این دلم:

آشفته تر از همیشه با عشق بویت و شوق رویت به سویت رهسپار می شوم، رسواتر از همیشه می آیم، از بدنامی نمی هراسم چرا که بدنام عالمم، از جنون نمی ترسم چرا که مجنون دربه در و خانه به دوشم که سال هاست به دنبال لحظه ای با تو بودن هستم. از ویرانگی نمی ترسم چرا که ویرانگی را به ارث برده ام.

آه! که چه سخت است هجران و چه زیباست، وصلی که تلافی این هجران باشد؛ چه در حیات باشد، چه در ممات. روزی به دنبال بویت در میان شب بوها می گشتم، ناگاه عطر نفست دیوانه ام کرد، ناخود آگاه شدم مسافر شهر غریب، کوله بارم را بستم، سنگ های ویرانه ام را بوسیدم، و آرزو کردم که کاش روزی بر این آبادی که برایت ویرانه شد، قدمی بنهی، کو به کو، منزل به منزل، ردپایت را بوییدم، از هر کسی نشانی ات را پرسیدم، امّا آنان که می دانستند سر در گریبان کرده، آرام از کنارم گذشتند و آن گاه که ناامید از همه جا غریبانه در شهر غربت اشک می ریختم، ناگاه باد، عطر وجودت را بشارت داد، این بوی

عشق بود. امّا من ادعا نمی کنم، که یافتمت، چرا که چشم های هرزه من هنوز به نور عشق عادت نکرده.

امّا مولای من! اگر روزی بیابمت، خواهمت گفت که بر من چه ها گـذشت. بر من دیوانه ویرانه نشـین، آقا! آن وقت خواهمت گفت که این دیو سیرتان و شیطان صفتان چگونه این رشـته امیـدم را بریدند. چگونه این ابلیسـیان با پاهای آلوده شان حریم انتظار را آلودند، همانانی که چون مرا سرمست از می عشقت دیدند، مُهر جنون را بر پیشانی ام کوبیدند.

آه! چه دردی است هجران! کاش روزی بیابمت و پروانه وار بر گرد شـمع وجودت بگردم، به خدا از مرگ نمی ترسم چرا که می دانم در این سوز و ساز، باز هم تو را خواهم یافت. امّا دلم می خواهـد بدانی که برای تنهایی ات اشک می ریزم، نمی دانم تو تنهاتری یا جدت علی علیه السلام؟ آیا او با سلمان و ابوذر و مقداد و زهرا و حسن و حسین علیهم السلام تنها بود یا تو با...؟

امّا مولا جان! خوشا به حال آن قطعه از زمین که بوسه گاه قـدمت می شود و خوشا به حال جمکران! که معشوق را در آغوش می کشد.

امّا مولا! من همان آشنای غریبه ام که به دنبال غریبه آشنا می گردد.

اگر روزی دستم به دامانت رسد، به خداوندی خدا، دیگر رهایت نخواهم کرد. گوش به زنگم تا روزی آن «صیحه آسمانی» برآیـد که: «یاران مهـدی کجاینـد، بیاینـد و گرد قامت دلربای یار جمع شونـد». خداونـدا! این چشم های گناه کار را روزی بر جلوه یار بگشا.

ف. گوهری، ۲۱ سال، اسفراین.

در هوای آشیانه تو

نام مهدی نام جمله اولیاست.

دوباره کبوتر دلم در هوای آشیانه تو بال و پر می زند، امروز خسته و غمگین از پس کوه های سر

به فلک کشیده، به سویت پر می کشم تا شاید ساعتی در کنار تو، مرهمی بر روی زخم های کهنه ام بگذارم.

ای مولای من! نمی دانم شب هجران کی به پایان می رسد؟ شاید امروز که بال هایم را در هم می کشم، تا سپیده دم ظهورت توشه ای در کوله بار انتظار نمانده باشد! باز آی! باز آی و بی قراری دل و بی شکیبایی دیده ما را به شهد وصل صفا بخش. عطر کرامت خویش بر عرصه اهل نیاز بگستر!

کجا نشان تو جویم؟ ای مهر فروزنده هدایت و نصر!

با که گویم حدیث تلخ هجران و انتظار؟ شکوه فرقت یار به آفریدگار بریم که او دانای اندوه درون ماست.

ای آخرین عشوه عرش! ای اولین امیر غایب از نظر! در وسعت و ژرفای نور حضور توست که دیده ضعیفان یارای تماشای هور ندارد.

ای مهدی موعود! ای منجی محبوب! ای قائم منتقم! به راستی که در تاریخ «وصل و هجران» و «عشق و حرمان» محبّتی چنین دیرپای، محبّانی چنین پای بند و محبوبی چنین گریزپای، هیچ چشمی ندیده و هیچ گوشی نشنیده که هزار و صد و چهل سال است که این «جذبه و ناز» و «راز و نیاز» ادامه دارد.

مولای من! یوسف فاطمه! مهدی آل یاسین! عمری است که جبین بر خاک کوی تو ساییده ایم و در محراب ولایت تو حق را به پرستش نشسته ایم. حال با چه زبانی به بد اندیشان، سخن از دوری تو گوییم؟!

مهدی جان! ای قائم آل محمّد! بیا، بیا تا دریای پرخروش وجودم در کنار ساحل وجودت آرامش ابدی خود را باز یابد، چرا که دیری است دریای وجود طوفانی است و ساحلی می جوید. پس از پنجره مهر و

کرمت دل دریـایی مرا نظاره کن که چگونه در فراقت می تپـد و چگونه قنوت تمنّای وجودم در شب های طولانی تنهایی، در هجران تو می سوزد و عاجزانه در این سوزش هجران توست که دست ها را به سوی معبود سوق می دهـد و عاجزانه می طلبد: «اللّهمّ عجّل لولیّك الفرج».

دوستی مقدم

عدالتی شیرین

مهدی جان! سلام علیکم،

آقا جان قرار است با زبان الکن و قاصـر خود با تو دقایقی سـخن بگویم امّا نمی دانم به جز عشق، دوستی و معرفت با تو از چه سخن بگویم؟

ای عزیز محفـل و آرامش دل! بـا تو چگونه سـخن بگویم، که بغض نبودنت سـخت گلویم را می فشارد، این لحظه که برای تو نامه می نویسم، دانه های اشك چشم گنهکارم می باشد که یاری ام می رساند.

آقاجـان! من کنیزم و تو مولای من. من گنهکارم و تو سراسـر نور و عشق؛ پس چگونه با وجود این همه عظمت در وجود تو و این همه حقارت در وجود من، این کنیزك ناچیز با تو سخن بگوید. آقا از دلتنگی هایم برایت سخن بگویم یا از لحظاتی که با یـاد تو به خلوت می نشـینم و گنجینه اسـرارم را تنها برای تو می گشایم؟ امّا از هرچه و هر لحظه که بگویم باز با تو بودن برایم همه شوق و سیر به ملکوت می باشد، پس فرق ندارد که از چه با تو سخن بگویم.

ای محبوب دل! ای راز درون! کی از ره خواهی آمـد؟ و گرد و غبـار انتظار را از دیـدگان پر درد ما خواهی زدود؟ و کی بوته انتظار ما به ثمر خواهد رسید؟ و میوه ظهور چیدنی خواهد شد؟

مولا و مقتدای من! می دانی که تا چه حد به تو عشق می ورزم و آرزوی

جان فشانی در راه تو را دارم. زندگی بدون تو لحظه ای برایم شیرین نیست، حتی اگر تمامی نعمت های خداوند سبحان مرا در خود غرق ساخته باشد، من غرق در دریای رحمت حق غوطه ور باشم. چرا که تو مالک اصلی (بعد از خداوند لم یزل) و قاصد به حق وخلیفه اللّه در زمینی، پس این زمینِ بدون مالک را دریاب که بی شک محتاج وجود پر تلألو توست. ای کاش می دانستم که مرا به کنیزی خویش خواهی پذیرفت یا نه؟

مولا جان! مرا دریاب که دل دریایی من بی تو مردابی بیش نیست و مرا دریاب که در رکاب یاران تو شهیده راه حق و عدالت گردم، بیا، بیا تا جهان را عدالتی شیرین بخشی.

خ. اکبری، فارس، خرمبید

چه کار کنیم تا تو بیایی

آقا و مولای من! سلام علیکم باز هم نیمه شعبان آمد و تو هنوز نیامدی. اگر ببینمت ازت می پرسم، مهدی فاطمه! چه کار کنیم تا تو بیایی؟ هرچه که تو بگی با جان و دل انجام می دهم ولی من که تو را هنوز ندیده ام.

آقا جان! خودم فکر کردم که تو چه دوست داری؟ به این نتیجه رسیدم که آقا، اول توبه کنم از هرچه که موجب نارضایتی خداوند تعالی است و تصمیم قاطع گرفتم که بدی ها و خطاها و کم کاری های گذشته ام را جبران کنم و آنچه که خدا بر آن راضی است کسب آن کنم، از جمله مکارم و فضایل اخلاقی و الگو پذیری از زهرای اطهرعلیها السلام و حفظ قرآن و آموزش احکام و علوم اسلامی و...، تا بتوانم رضایت خدا و خشنودی شما را، آقا جان، به دست آورم.

ولی آقا جان! یوسف زهراعلیها السلام! می دونی که بدون دستگیری

شما هدفی را که در پیش گرفته ام نمی توانم به مقصد برسانم و خواهش من از شما این است که دستم را بگیری تا بنده خوبی برای خدا و شیعه و محب واقعی شما خاندان هدایت شوم، آن وقت برای ظهورت اگر دعا کردم خدا قبول می کند و آماده آمدنت می شوم و سیمای زیبایت را می بینم، ان شاءاللّٰه.

التماس دعا مولا، به امید دیدارت.

ز. حسینی، طلبه علوم دینی، سن: ۲۰ سال، قم

غروب جمعه

باز هم جمعه غروب کرد و باز در این غروب دل انگیز پرواز از دل ها به آشیانه جمکران. آن گنبد عرفانی، جان می گیرد. آری، جمعه است و غروب جمعه است و تنها دل است و عشق، اشک و سوز. نگاه ها راه گنبد را می پیمایند و دست ها آسمان را و دل ها عرش را و اشک ها...

بار خدایا! تا کی باید در فراق شقایق اشک حسرت بریزیم؟ کدامین روز باید عشقمان را آرام سازیم. تا کی باید شراب گناه بنوشیم؟ تا کی باید در دوزخ دنیا جان پرورانیم؟ تا کی باید عاشق باشیم؟ و جمال معشوقمان را نشناسیم؟ تا کی؟...

اماما! ای که با بهار نگاهت، کویر دنیایمان را سبز گردانیده.

ای که از احوال زمینیان و خاکیان آگاهی، ای که از بیخ آفرینش تا قیامت می دانی، ای که چشم هایت بر ظلمت این جهان تار بیناست.

چرا از ظهورت کناره می گیری؟ آخر مگر چگونه بر این اقلیم سرافکنده نظر کرده ای که این گونه نالایق دیدارت است؟

می دانم که همه غرق در گناهیم، می دانم که ما آدمیان هنوز معطوف تو نگشته ایم، می دانم که در درس «پاکی» مردود شده ایم، می دانم که از تو دوری گزیده ایم، می دانم که قدم هایمان راه مسجدت را نمی پیمایند، امّا تو ما

را در مکتب عصمتت ثبت نام کن تا شاید راه نور را دریابیم.

اماما! سالیان است که عاشقانت، نذر عشق را در عمق دل کاشته و با سوز دل آبیاری کرده اند و این عشق زنده است و هر جمعه جانی تازه می گیرد. می دانم که وجود ما قطره ای از اقیانوس عصمتت را نچشیده، امّا تنها عشق به تو ریشه های عمرمان را تنومند کرده و امیدمان به زنده بودن را سبز گردانیده و کویر خشک دیدگانمان را دریایی کرده است.

اماما! در جاده وصال به تو، دام ها گسترده اند که گام هایمان را می لغزانند، بیم سقوط در دره های زندگی را می دهند، تنها تویی که با اشاره ای، شمشیر شجاعت در دست قلبمان می دهی و راه سعادت را، برایمان هموار می سازی.

رهبرا! ما که عمریست تشنه کام دیدنت هستیم، جرعه ای از جام دیدار بر گلومان بنوشان، که این آرزوی دیرینه و جاودانه ماست و هنوز ریسمان امید را از آن جدا نگردانیده ایم، و نغمه امید را بر دل محزون آرزومان سر داده ایم.

مهدی جان! تو که بر فراز قله غیبت عمر می گذرانی، بر زیر پایت چگونه نظر می کنی؟ که عاشقان سوخته دلت را آن گونه که هستند بیابی؟ چگونه آن ها را می بینی؟ که در آتش عشق می سوزند، امّا نزدیک نمی آیی. حقیقت را می دانم که از عالم غیبت دست هدایت بر سر امّت گمراه می کشی و ره نیل به کعبه سعادت را بر ما می نمایانی.

امّا برای یک عاشق، تنها آرزو، دیدار رخ معشوقش است.

مهدی جان! ما که هنوز در بستر مرگ نخفته ایم و توشه ای برای سفر برفراز و نشیب آخرتمان نیندوخته ایم، راهی بنما که، به نیکو کرداری ختم گردد، کوله بار خالی مان را از آذوقه خوش طعم

ایمان و تقوا مملو گرداند.

آخرین کلام:

مولایم! ظهور نورانی ات را با عمر ما تطبیق ده که تشنه دیدار توایم.

ز. بخشی

فراق یار

السلام علیک یا ابا صالح المهدی علیه السلام با عرض سلام خدمت آقا و مولایم امیدوارم حالتان خوب باشد و اعمال ما شما را ناراحت نکرده باشد و از دست ما راضی باشید و در دعاهایتان ما را فراموش نکنید. آقا جان! گرچه ما لیاقت دیدن جمال نورانی وهاشمی شما را نداریم ولیکن همیشه دل ما پیش شماست و قلب ما برای شما و به عشق شما می تپد.

آقا جان! در نمازمان از خدا به وسیله این دعا ظهورتان را می خواهیم «یارب الحسین بحق الحسین اشف صدر الحسین بظهور الحجه».

آقا جان! ما همیشه در کوچه های تنهایی بنی هاشم، همچون فاطمه علیها السلام منتظرت هستیم.

آقا جان! ما چشم هایمان را فرش قدم هایت می کنیم و منتظرت هستیم تا بیایی و فدای قدوم مبارکتان بشویم.

آقا جان! بیا و شب هجران سحر کن، که دیگر طاقت دوری نداریم.

آقا جان! نمی دانم از دوری شما چه بگویم؟ و از فراق شما چه بسرایم؟ شما را به مادرتان فاطمه علیها السلام قسمتان می دهم، بیایید.

آقا جان بیا تا فدایت گردم.

م. کاظمی، سن ۲۱ سال، اراک

فرزند لافتی

فرزند لافتی! صدای گام هایت را می شنوم.

چشمم به در سیاه شد امّا نیامدی.

ای زیباترین شکوفه بستان احمدی!

گوشم به زنگ و دیده به در، غرق انتظار،

خواهند ماند، تا که بگویند آمدی.

اگر مُهر انتظـار را بر قلب هایمـان حـک نکرده بودنـد، اگر غزل انتظـار را از بر نبودیم و اگر از جـام انتظـار سرمسـتمان نکرده بودنـد، معلوم نبود در این تاریـک روشن مبهم و این گردش ممتـد و کشـدار ثـانیه هـا که روز و شـبش یکسان است؛ این همه دلواپسی، این همه حسرت و این همه سوز و گداز را به درگاه کدام سنگ و چوب و آتش می بردیم

و از که پناه می جستیم.

روزها آنقدر با رنگ و نیرنگ آمیخته است، که روزمان را از شب نمی شناسیم و این، اَبَر ابرهای تیره حریص آن چنان وسعت آسمان را بلعیده اند که دیری است رنگ خورشید را ندیده ایم.

همه جا تاریک و ظلمانی است؛ آنقدر که اگر تمام چلچراغ های تاریخ را بر فرازش بیاویزی، باز چاه و چاله را نمی بینی و پا به لجنزاری می گذاری که بیرون آمدن از آن طاقت فرساست. گویی چشم بسته راه می روی، که برادرت را، همسایه دیوار به دیوارت را، که برای تأمین معاشش تکه ای از وجودش را به حراج می گذارد، جان می فروشد تا آبرو بخرد نمی بینی؛ یا نه، شاید هم می بینی امّا برای راحتی وجدانت عینکی سیاه، به رنگ دلت به چشم می زنی تا نبینی، تا آزاد باشی.

آه! چه اسارتی!!

مولاجان! فضای غبار آلودی است، یلدای غریبی است.

پس، در کدامین سپیده لایق، ذوالفقار تو سیاهی شب را می درد و چشمان عاشق را به صبح صادق پیوند می زند؟

فرزند «لافتی»! ذوالفقار عمری است چشم به راه دارد تا تو بیایی؛ ندای «فزت و رب الکعبه» تاب و قرار از او ربوده است.

آه!... ذریه علی! فرزند غریب کوفه! صدای درد دل غریبانه پدر را می شنوی؟ چاه منتظر توست، تا حق امانت را ادا کند.

مهدی جان! زین واژگون ذوالجناح را کی سامان می بخشی؟ کی ندای «هل من ناصر...» سالار شهیدان را پاسخ می گویی؟ و نام های از یاد رفته شهدا را دیگربار ملکه ذهن ها می سازی؟

منتقم آل رسول صلی الله علیه وآله وسلم! کی می آیی؟

دیری است تابلوهای شهیدانمان خاک غربت گرفته اند و حال آن که هر روز در این سیاه بازار، تابلوهای تازه ای چشم ها را خیره می سازند؛ تابلوهایی از چهره آدم ها با رنگ

و آبی جذاب و گیرا.

آه، مولای من! این نجابت گمشده و این غیرت بر باد رفته را بدون تو چگونه باز یابیم؟

خسته ام، خسته از این دیوارها، از این شهر بی در و پیکر و از این آدم های غفلت زده.

دلم گرفته است، هوای تازه می خواهم، دیگر کوچه و بازار و خیابان، روح خسته ام را نوازش نمی دهد.

ای طبیب حاذق روح و روان! ای طبیب موعود! موعد ملاقات ما کی می رسد؟ تا با دم مسیحایی ات، روح زندگی را در کالبد زندگی بی روحمان بدمی و بر قلوب غریبمان آسمان آسمان عاطفه بباری. برای جسممان وسایل راحتی آنقدر فراهم است که به زودی از کار می افتیم و آنقدر اشباع شده ایم که به زودی خالی می شویم؛ امّا آیا این روح خسته و سرگردانمان را خریداری هست؟! آیا جوابی هست که سؤال تشنه روحمان را سیراب سازد و آبی هست که ریشه خشکیده اش را آبیاری کند؟

ای بیکران معرفت! کی مشکت را پر آب می سازی، تا بر وسعت دلهامان بتازی و بنیاد تشنگی براندازی؟

ای باغبان مهربان بستان معرفت! گاه آفت زدایی رسیده است. این نازکین نهال های طوفان زده و این جوانه های آفت گرفته را مگر به جز دستان شفابخش تو التیامی هست؟! مسیحا نفس دوران! کی می آیی؟

کدامین آدینه را به قدوم سبزت متبرک خواهی کرد تا سؤال بی جواب عاشقان را که هر جمعه با سوز و گدازی عاشقانه فریاد می کنند: «أین الطالب بدم المقتول بکربلا» پاسخ گویی.

سرور غریبان! مولای غریبان! بر غربت دل هایمان ببار، که دیری است، شاهد غروبی غریبیم.

م. پیمانی

کدام صبح صادق...؟

باعرض سلام خدمت اباصالح صاحب الزمان علیه السلام آقای من! گرم ترین سلام ها را که از ذرّه ذرّه وجودم بر می خیزد، نثارت می نمایم.

امید دارم این سلام ها که

هر صبح و شام بعد از نمازهایم بی سر و صدا تقدیمت می کنم بی جواب نماند.

مولاـ جان! ای خورشید عالمتاب دل شکستگان! بیا که جهان در انتظار است، شقایق ها چشم به راه تو دوخته اند، لاله ها در غیاب تو قلبشان خون است.

ای کعبه آمال و آرزوها! بیا که اشک همه یتیمان در راه تو ریخته، قلب همه دردمندان به عشق تو می تپد. آقا جان! چه لذت بخش است تصور آن لحظه ای که به دیوار کعبه تکیه زنی و خروش برآوری که (أنا بقیه اللّه).

چه با شکوه است! آن گاه که قبر مخفی مادر پهلو شکسته ات را بنمایی، و چه با عظمت است! ذوالفقار علی را در دست گیری و عدالت موعودت را در جهان بگسترانی و با حکومت علوی گونه ات وعده خدا تحقق یابد.

هر بامداد آدینه چشم هایمان را شستشو می دهیم و گوش هایمان را، به ندبه ات می سپاریم «عزیزٌ علیّ أن أری الخلق ولا تُری»، باشد که روزی چشم های منتظرمان بلندای قامتت را به تماشا بنشیند.

کدام صبح صادق، خورشید را به کوچه های تنگ کاه گلی می آورد؟ کدام روز فرشتگان نام تو را به مأذنه ها فریاد می کنند؟ کدام روز عیسای مسیح از هفت آسمان فرود می آید و به قامت بلند تو اقتدا می کند؟ کدام روز شاعران به جای شعر، نیایش می خوانند؟ کدام روز بوی گرم نان، سفره های کوچک مستضعفان را پر می کند؟

مهدی جان! ای عزیز زهرا! به ما و هم نوعان ما سختی ها رسیده و سرمایه اندک آورده ایم، پس پیمانه ما را کامل گردان. به ما صدقه ببخش، بیا بر ما نظری کن، دستی بر سر ما بکش ای عزیز مصطفی! ای زاده یاسین و طه!

ای نمایانگر «صراط المستقیم»! بر ما گران است که چهره تو را نبینیم، تو را نشناسیم و از این دنیا برویم.

«آن قدر در می زنم این خانه را، تا ببینم روی صاحبخانه را» آقا تنها امید و آرزو و حاجتی که دارم این است، که هرچه زودتر شما از پشت پرده غیب بیرون بیایی و امر ظهور و فرج شما هرچه سریع تر و زودتر انجام گیرد و این لیاقت را، به من بدهی که من گناهکار شما را ببینم و در رکاب شما از صالحین گردم.

به امید فرجت آقا جان! و به امید آن روزی که چشم هایمان به جمال نورانی و زیبایت روشن شود. ان شاءاللّه.

م. شیر محمدی

کوچه، در انتظار تو

به آن که هستی از او نام یافت.

بیا مهدی! بیا مهدی! جهان در انتظار توست.

سلام بر حجت خدا! سلام بر مهدی صاحب الزمان علیه السلام! سلام بر مهدی موعود! سلام به سلام....! سلام بر تو! که عشق را زنده کردی و قرآن را در کنار آن گستراندی، در گستره خاک منتشر ساختی. سلام بر مهدی! و بر عاشقان مهدی.

پنجره بی قرار تو، کوچه در انتظار تو ...

تا که کند نثار تو لاله دسته دسته را

شب به سحر رسانده ام، دیده به ره نشانده ام گوش به زنگ مانده ام، جمعه عهد بسته را...

خداوندا! چرا اشک سوزانم را ندیده می انگاری؟ مگر ناله های جانسوز من به گوشَت نمی رسد؟ پس چرا غم و رنجم را پایان نمی بخشی؟ خداوندا! از دام بلاهای زندگی نجاتم ده.

مهدی جانم! مولایم! ای موعود! ای بهبود هر بیماری ام! به سوی تو می آیم! چقدر احساس راحتی می کنم! فاصله ام با آسودگی نزدیک و نزدیک تر می شود، این بودن و زندگی کردن، چقدر سخت شده است! لحظه ها

دیگر با من نمی سازند!

مولا جانم! وقتی تولد تو را می نگرم، صدای برهم خوردن لطیف بال های فرشته رحمت را که مظهر توست می شنوم.

مولایم! وقتی غیبت تو را می نگرم، سراپای وجودم را غم خاموشی و امید در می نوردد.

وقتی ظهور تو را می نگرم، در خاموشی و حیرت لبخند می زنم و نمی دانم تویی که به نزدم آمده ای، تا تنها آرزوی دل آرزومند مرا برآوری. مدتی تو را نگاه می کنم، با خود می گویم من هم باید هر آنچه دارم در طبق اخلاص نهاده و به شما تقدیم کنم، ای پیدا و پنهان! خیالم شیفته تو شده و دل نیز از همان دم فرمان تو را، بر گردنم خواهد نهاد. آری آن دم، که نگاه تو در دلم نمایان شود. بیش از آن که به حال خودم باشم به فکر تو هستم.

سلام بر فروغ پر مهرت! کجا هستی؟ تا کی در انتظار روی تو باشم؟ یابن الحسن! مهدی موعود! مولایم! شب ها را با یاد تو صبح می کنم، هرلحظه نام و یاد شریفت از ذهنم و فکرم بیرون نمی رود، که بخواهم به فکر درد و غم خود باشم، رفتم که روی تخته سنگی بایستم و آفتاب زدن را تماشا کنم، می خواستم چشم و هوش و دلم را پر از زیبایی کرده باشم، تا وقتی که آمدی زیباترت ببینم، هر آن انتظارت را می کشم که بیایی و درهای بهشت را به رویم بگشایی، امّا آمدنت دیر شده و من منتظرم و می دانم که می آیی....

ر. اسحاقی

منتظر یار

بسمه تعالی «السلام علیک یا ابا صالح المهدی ادرکنی»

دیوار کعبه انتظار تکیه آن سوار را می کشد، حجر الاسود آرزوی توتیای گرد نعل، کوه انتظار آن نستوه، جویبار

انتظار آن آبشار را.

ای بزرگ مرد! ای روح قرآن در سینه! ای از سلاله طه! ای موعود منتظر! کی خواهی آمد تا مرهم بر زخم سینه مستمندان و دردمندان تاریخ نهی؟

در انتظار جمعه ام تا تو بیایی، ای گل زهرا! که ما اسیران زندان غیبت، چشم انتظار توئیم. زندانی که دیوارهای بلندش را خود با دستان خود ساخته ایم و حال از خراب کردن این دیوارها درمانده ایم و چشم به راه توئیم تا با دستان آسمانی ات، این حصارها را بشکنی.

چشم به راه توئیم تا تو بیایی؛ یابن الزهراء! بیا که مادرت در بین در و دیوار تو را می خواند. بیا! ای منتقم آل علی! بیا که فرق شکافته علی، جگر پاره پاره حسن و سر بریده حسین تو را می خواند.

ای مقتدای عینی! بیا و با گوشه چشمی، دل های مرده ما خاکیان را زنده کن، بیا و چشم های بی فروغ ما را با جمال نورانی ات سویی بخش.

در انتظار جمعه ام تا تو بیایی؛ ای مولای من! بیا که دیگر طاقت شنیدن طعن ها را نداریم، آخر تاکی صدای دیگران را بشنویم و حتی کوچک ترین صدایی از تو به ما نرسد؟

بیا؛ مهدی جان! که جهان در انتظار تو و عدل توست، یا مولا! همه چشم به راه بهاری هستند که زندگی را به جهان برگرداند، بیا! که بهار من تویی که روح خسته من چشم انتظار توست.

منتظران! آن گاه که دلتان گرفت و چیزی قلبتان را در تنگنا قرار داد و دانستید که کاری از دست زمینی ها بر نمی آید، دست به دعا بردارید، و از خداوند ظهور موعود آسمانی اش را بخواهید.

در انتظار جمعه ام تا در ندبه های انتظار این گونه بخوانم:

«...یا بن الخضارمه

المنتجبين، یابن القماقمه الاکرمین، یابن البدور المنیره، یا ابن السرج المضیئه، یا ابن الشهب الثاقبه، یا بن الانجم الزاهره».

ای فرزند آقایان برگزیده! ای فرزند سروران گرامی! ای فرزند ماه های تابان! ای فرزند چراغ های فروزان! ای فرزند ستارگان نافذ! ای فرزند ستارگان درخشان!

بیا که بهار من تویی؟ م. محمودی فر

اگر می دانستم کجایی...(۳)

... ستاره های آسمان را برایت گلچین و گونه هایم را فرش راه تو می کردم.

سرخس س. جاوید

... به همه اقیانوس ها، به همه دریاها، به همه صحراها و به همه کهکشان ها پلی می بستم، تا اولین باغبان گلچین، گل وجود، تو گردم.

مشهد س. شریف ... به شوق دیدارت، پای در راه می نهادم تا اگر شده یک لحظه چهره نورانی تو را زیارت کنم و دردهای ناگفته خود را به تو بازگو کنم.

بجستان م.مدنی بجستانی ... دل از دنیا و ظواهر زودگذرش می کندم و به سوی تو می آمدم و سختی های راه را، به جان و دل پذیرا می شدم.

بجستان م. مدنی بجستانی ... از ناکجای وجود بی مقدارم، تا آستان بی کران کوی تو، در میان سیلاب اشک، پلی از نیاز می زدم. پلی از انتظار، از غیبت تا ظهور.

اهواز م. مصطفوی ... با شقایق ها به میهمانی ات می آمدم و آن قدر بر در منزلت می کوفتم، تا رخسار پر مهرت را بر من ظاهر سازی.

اسدآبادهمدان ف. فلاحی زوار

... تمام مسیر رسیدن به تو را با عطر گل های صلوات و شبنم های عشق می پوشاندم.

ت. با دوست ... خویشتن خویش را به ردای سبز و آسمانی ات می آویختم، از دیده سرشک شادی می ریختم، الماس مهر تو را با بوسه هایم می آمیختم و به هیچ روی، دامنت را از دست نمی دادم.

ج. نعیمی ... با پای دل به سویت می آمدم، خاک پایت را توتیای دیدگان می کردم،

تا چشم هایم که سال ها انتظار مقدمت را کشیده اند، نور بگیرند.

شهرکرد ح. رضا پوریان ... بی درنگ و عاشقانه به سویت می دویدم.

تبریز – پنبه چی ... می آمدم و خادم درگاهت می شدم.

فارسان ف. ریاحی ... برای رسیدن به سر کویت مسیر صعب العبور انتظار را با پای پیاده طی می کردم تا به کوچه های سبز وصال برسم.

آ. صدیقی پور

... به سر تپه معراج شقایق می شتافتم و بر هر رد پایت، نرگسی می کاشتم، پای هر پنجره ای شعری می خواندم، که بیایی.

تهران ن. تاراج مسگرآباد

... باد را صدا می زدم تا بوزد و جهانیان را آگاه کند؛ برگ را ورق کرده و خبر خوش یافتنت را بر آن اعلام می کردم. به خورشید می گفتم، تا نورش را پنهان دارد که در سایه شما نور او جلوه ای ندارد.

شاهرود م.السادات اقوامی ... آرزوهایم ثمر داده بود.

شاهرود م.السادات اقوامی ... سپیدترین یاس ها را، سنگفرش قدوم مبارکت می کردم و گلگون ترین شقایق ها را، بر سینه سفید کاغذ به تصویر می کشیدم، تا کوچه کوچه های شهر را به یمن آمدنت آذین بندم.

بوشهر خ. کیامنش ... آن قدر می ایستادم تا بر من بگذری و آشفتگی ام را افزون گردانی.

کرمانشاه ج ر. محمدی ... سراسیمه به سویت می شتافتم، اگر نمی پذیرفتی، پناهنده ات می شدم، و اگر پناهم نمی دادی، میهمانت، که تو کریمی و پدرانت نیز.

کاشان ز. مجیدی مرقی ... اگر بر دوش باد می نشستم، گستره آسمان ها را می پیمودم، ستارگان را چراغ راهم می ساختم تا بدانجا برسم که تو هستی. آن گاه سجاده را می گشودم و در آن سحرگاهی که هستی در سکوت فرو رفته، تا زمزمه دعایت را بشنود، همراه با فرشتگان به تو اقتدا می کردم.

قم ل. گائینی ... درخشش های فجر امید را مشعل راه می کردم، به آفاق نور بار مطلع

انوار خیره می شدم، عاشقانه به کویت می آمدم، تا خاک راهت را توتیای چشم بیمارم کنم.

حسینی ... دیگر دلیلی برای ماندن و فرصتی برای تفکر نداشتم. با کوله باری از عشق به میهمانی شب چشمانت می آمدم و زیر نور مهتاب امنیت، خستگی از تن می زدودم.

سیرجان ج ل. یزدیانی راستی اگر شما می دانستید که امام زمانتان کجاست، چه کار می کردید؟؟؟

اگر یکبار، تنها یکبار تو را ببینم...(۴)

... با هزاران بوسه بر پایت، سر بر سجده شکر، به درگاه یگانه معبود می سایم و سپاس می گویم که چشمم را به دیدار بهار روشن کرده است.

سرخس س. جاوید

... نمی دانم با کدامین واژه، باکدامین لبخند، با کدامین ترانه، جشن دیدارت را گلگون خواهم کرد؟

س. شریف ... به بزرگ ترین آرزوی خود رسیده ام و دیگر چیزی جز وصال تو نمی خواهم.

م. مدنی بجستان ... هزاران آینه دل، رو در روی جمالت می گذارم تا مکرر حضورت در میان زلال جان شیفتگانت رخ نماید.

مژگان مصطفوی ... و فقط حق داشته باشم که یک خواسته طلب کنم، می خواهم کمکم کند، تا شیعه واقعی باشم.

تهران ف. یوسف زاده ... در آرزوی دیدار دوباره جمالت همچنان خواهم ماند.

ت. با دوست ... از شادمانی بال در می آورم، پرواز می کنم و در هر فرصتی با خدای یگانه، راز و نیاز می کنم، تا مرا شایسته آن گرداند که همواره از فیض حضور وجود مقدس تو، سرشار باشم.

... عاجزانه از خداوند می طلبم که نعمت رؤیت خورشید را، حتی لحظه ای از من نگیرد.

ج. نعیمی ... سر بر قدمت می نهم تا، به یکباره تاریکی هجران به صبح وصال بدل گردد و گرمی نگاهت را بر تار و پود وجودم می نشانم و دل و اندیشه ام را با محبّت عجین می کنم تا هرگز یادت از خاطرم

نرود.

شهر کرد ح. رضاپوریان ... خاک پایت را توتیای چشم می کنم.

تهران م. جلاء

... جانم را کف دست می گیرم و به قربانگاه عشق می آورم و در زیر پایت قربانی می کنم. جانی که یک عمر چشم انتظار، بودنش را به بهانه دیدنت به زمین تحمیل کرده است.

شاهین شهراصفهان ع. سرخی نژاد

... با شرمساری می گویم شفاعتم کن تا هنگامه محشر رسوا و زیانکار نباشم.

تبریز – پنبه چی ... عقده دل را با تو باز خواهم کرد و عشق و علاقه ای را که سال هاست برای هیچ کس ابراز نداشته ام و در گلویم چنبره زده، با زیباترین واژه های هستی برایت خواهم خواند.

آ. صدیقی پور

... می گویم: «یا اباصالح! ما غافلان، راه راست گم کرده ایم. دست ما را بگیر و به راهی که ذات مقدس احدیت فرمان داده رهنمون ساز.»

کرج م. اخلاقی ... به تو خواهم گفت: «نمره بهترین اعمالم را در پستوی خانه دل پنهان کرده ام تا تو بیایی نشانت دهم، شاید مرا به سربازی ات بپذیری.»

بوشهر ع. کیامنش ... حضورت را عاشقانه فریاد می کردم، تا بدانند این منم که پیوندی گنگ را باز یافته ام؛ به اهورایی مقدس تکیه داده ام که به یمن قدم هایش، بهار از زمین می جوشد و زمزم هزاران سال پیش به استقبال چنین روزی آمده است.

کرمانشاه ر. محمدی ... به نم گریه هایت که ردپای تمام رودها بر زمین است قسمت می دادم، تا نسیم نوازشگر گام های شکیبایت را از گمگشته های خاک دریغ نداری.

کرمانشاه ر. محمدی ... همان یک دیدار مرا کفایت می کند تا روشنی چشم های بی فروغ من باشد.

کاشان ز. مجیدی مرقسی راستی شما اگر تنها یکبار یوسف زهرا را می دیدید، چه می کردید؟؟؟

می آیی و...

«السلام علیک یا ابا صالح المهدی علیه السلام ادرکنی»

جان جانان! دشت پیش پای من

کویر تیرگی است؛ آسمان حجاب ظلمت است، چشمه سار و رودبار شوکران زمزمه می کنند، باد سم می پراکند، پنجره سمت دریا دیرینه خفته است، کوچه باغ ها برگ فرش خزان شده اند، جایی باده ای نمی جوشد، کسی در بر باغچه سجاده ای نمی اندازد، رنگ سبز دعا از خاطره ها رفته است، و عطر استجابت مشام کسی را نمی نوازد. در این میانه تلخ آوا، جز صدایی که تو را می خواند، هیچ صدایی شیرین نیست، در این کرانه غم گستر، جز سینه ای که با یاد تو می سوزد هیچ سرایی روشن نیست، جانان جان! رنگ و ریای خاک، بال هستی را چنان بسته است که میل پر کشیدن از سرها بیرون رفته است.

از آرزوی افلاک، از اشتیاق هوای پاک، و شور رهیدن از این دنیای هراسناک افلاک در دل ها هیچ سودایی نیست. انسان که آمده بود تا جانشین خدا شود در زمین، اینک چنان پای بست بتان گشته است که در قاموس حیاتش از واژه «خدا» نشانی نمانده است. این همه سرگشتگی و خدا فراموشی، از آن روست که رخسار حق نمای تو از نظرهای پلشت ما پنهان است. واین درد، درمان نمی پذیرد مگر به وصال جمال جلالی ات.

جانان جان! آدمیان روزا روز، جامه و جام تازه می کنند، دمادم سرزمینی نو می گشایند، ماه و آسمان را به تسخیر می گیرند، در خلق آدمواره ها به انبازی خدا بر می خیزند، رفعت بناهاشان به بلندای کوهساران طعنه می زند، کف اقیانوس ها و ژرفای معادن را چنان می شناسد که کوچه پس کوچه های شهرهاشان را، و هر روز طرحی نو در می اندازند، برای آسایش و آرامش، و با این همه، دم به دم رنجورتر و بیمارتر می شوند، اینک امراضی به جان

بشـر ریخته است که در هیـچ روزگـاری پیشـینه نداشـته است. اینک دردهایی روح ها را احاطه کرده انـد که با هیـچ کشف و ابداعی درمان نمی پذیرند. اینک دل ها بیمار و قلب ها نشسـته به زنگارند. و آن گاه که لشکر زنگ دل را بگیرد، از این همه نازکی و ناز، چه طرفی می توان بر بست؟ از این سـر است که جهان هرچه پیشتر می رود، درماندگی و درد را بیشتر می چشـد و لحظه لحظه تو را تشـنه تر می شود. اکنون ذره ذره هستی، نیاز به تو را فریاد می زنـد و رهایی از آشـفتگی و خسـتگی را در خاکساری قدوم مبارکت انتظار می کشد.

جانان جان! به عقل گراییـدم، راه منزل تو را نشانم داد. به عشق پوییدم، چراغ کوی تو را ارمغانم داد. به عرفان و خاک نشـینی شتافتم، جز ذکر تو در های وهوی نیافتم. به پارسایی و زهـد کوشـیدم، هر سـجده را تکرار نام تو دیدم. صاحبان مذاهب هم از درس و عشق بریـده انـد و در آسـتان بی تکلف تو پناه گرفته انـد. روزگاری است که هیچ باده ای رفع عطش نمی کند و هیچ هـای وهویی طراوت نمی آورد. اهل علم اینک همان قـدر محتاج توانـد که ساکنان حوالی جهل. حالیا در چنته هیـچ فیلسوفی جز خیـال تو نیست. هیـچ تصویری جز نشان تو بر نمی تابـد. هیـچ پروازی جز به هوای تو مجال نمی یابـد. هیـچ سالکی جز به آرزوی تـو در راه نمی شـود. بـوی پیراهن تـوست که کنعـان را به «انقلاب» کشـیده است. این همه «لالـه» که بـا خـون دل در رهگذر نسیم کاشته اند، به هواداری قدوم توست. اینک عالم، با همه وسعتش، در تو خلاصه می شود.

جان جانان! همه می دانند که این شب تیره،

باردارِ روشن سحرگاهان است. همه می دانند که کرانه تا کرانه گیتی، به امید روزگار پاک ظهورت، این دامن سیاه را بر دامنه دارد. همه می دانند که درختان به انتظار تو ایستاده اند و این هوای تعفن را تاب می آورند. هنگامه ای که عالم و آدم به آرزوی تو نفس می کشد، چه بی نصیبم من، این ساکن کوی قلم اگر به ترنّم یاد تو زنده نباشم. چه بی سعادتم اگر واژه ها را در امارت نام تو به غلامی نیاورم! چه بی رونق است بساط هنر، آن دم که از مائده رحمانی عشق تو در آن نشانی نباشد!

جانان جان! اینک قلم به یاد تو می تپد، کلمه به نام تو نفس می کشد، کلام از حضور تو جان می گیرد، و اندیشه چشم به راه توست...

ای روح بی تاب، بتاب! می آیی و ابرهای متراکم تاریکی را می زدایی و چشم هایی را که حسرت زیارت آفتاب دارند، به نوازش نور و مهربانی می خوانی.

می آیی، و زمین متبرک می شود، مرداب ها از سکون می گریزند و به جستجوی دریا، دشت در دشت، پرسه می زنند و شکفتن و رستن را به خستگی خاک می بخشند؛

می آیی، و همه دریاچه های خشکیده قربانیان آزمندی خاک پذیرای مرغان سپید بالی می شوند که از هجرتی تلخ باز می گردند و بیشه های پژ مرده دور، میزبان رمیده ترین آهوان و مأمن مطمئن سوگوارترین پرندگان خواهند شد.

می آیی، و آسمان ورق می خورد تا زیباترین شعر آفرینش بر آبی ترین سمت آن نوشته شود.

می آیی، و خواب ها در شطّ ستارگان شسته می شود و مسافران کهکشان، در جادّه سپید شیری، به ناکجایی بی مرز، خواهند کوچید.

می آیی، و به انسان لبخند می آموزی و با قلمی از صمیمیت، روی قلب ها می نویسی: هرکس مهربانی نمی داند از ما نیست!

می آیی، و

کتاب گسسته عشق را شیرازه می بندی! دفتر زندگی را از سر خط می نویسی، قلم ها را در سبزترین مُرکب ها به شوق آفریدن شورانگیزترین و بارورترین نوشته ها می نشانی و سطر سطر حیات را، با خجسته ترین واژه ها آذین می بندی.

می آیی و همه راه های گمشده و گمشدگان در راه را با اشارات نورانی به «راه» می خوانی و پاهای خسته را توانی تازه می بخشی و شریان ها را در حضور خونی تازه به پویاترین و خوش آهنگ ترین «رفتن» و ره سپردن دعوت می کنی. خوب می دانم آن روز که تو بیایی، همه شاخه های شکسته، مرهم خواهند یافت و همه درختان شرمنده عریان، سبز خواهند ایستاد و تمام لاله ها، سرخ سرخ، پیش قدمت خواهند شکفت و گمنام گل ها، در همه جا منتشر خواهند شد.

خوب می دانم، قرن های فسردگی، هزاره های انجماد، سال های یخ بستگی، در هُرم نَفَس هایت خواهند گداخت و چشمه چشمه، رود رود، دریا دریا، غلغله و شور و شتاب در گوش درّه ها و دشت ها خواهد ریخت.

خوب می دانم تو منتظرتر از ما، بی شکیب تر از هر روز، موعد سبزی را منتظری که بهارانه برخیزی و بر همه پاییزها خط بکشی و طومار همه زمستان های تاریخ را در هم پیچی و در گوش همه زمین ها زمزمه کنی که، هنگامه رستن است، فصل شکفتن است، برخیزید و آن گاه خاک ترک بردارد و باغ در باغ، شکوفه زار در شکوفه زار، این برهوت خاموش و غمرنگ را همرنگ بهشت روشن خدا سازند.

ای بی تاب بزرگ! ای روح انتظار! تو می آیی و همه گسستگی ها، پیوسته می شوند، همه ناباوری ها، به عمیق ترین باور می رسند. همه تزلزل ها به آرامش و استواری می پیوندند و همه اضطراب ها، تشویش ها و دلهره ها، شکسته می شوند.

تو می آیی و

انسان پایان شب را جشن می گیرد. آذرخش خشـمت، خرمن خرمن، سیاهی را شعله ور خواهد کرد و باران حضورت، رسوب های متعفن و گنداب های زمین را خواهد شست.

تو می آیی و به یُمن صـدایی که در آسـمان می پیچـد، نعره توپ هـا و بمب هـا در حنجره می خشـکد و همه «ماه»واره ها در «آفتاب» آمدنت گم می شوند و در جزر و مدّ ذوالفقارت، همه غرورها پر می ریزند و همه سـرهای سـرکش، پیشانی بر خاک خواهند نهاد.

تو می آیی و صدای منتشرت، همه حقیقت های مسخ شده را باز خواهد نمود و کدورت تحریف ها را خواهد زدود و ایمان و عشق؛ فراگیرترین و آشناترین صدای زندگی ها خواهد شد.

ای خوب خوبـان! ای امین آسـمان! بیا تا زمین، این همه با آسـمان بیگانه نمانـد. ای باغبان باغ انسانیت! بیا تا باغ این همه آفت نبینـد و شـته هـا و ساس ها، ساقه های تُرد را در قساوت دنـدان هایشان نجونـد. بیا تا دست محبّتی بر سـر کودک انـدیشه مان، بکشی تا ناگهان در پناه دست هایت قامت افرازد و بالندگی را تجربه کند.

ای روح بی تاب ما، بتاب! ای مسافر دیرین غیبت، باز آ! همه جادّه ها در بهتی غریب، تو را می خواهند، تو را می خوانند و نام تو زمزمه همه کاروان هایی است که هراس فردا، دلهره عقبه ها و نگرانی شبیخون حرامیان دارند. بیش از این بی شکیبی چشم های منتظران و نَفَس گیرترین لحظه ها را استمرار مپسند.

مهدی جان! منتظریم کی می آیی؟

أ. حسن زاده خوشی، سن ۲۴

می دانم در انتظاری

به اسم خدایی که روزگار در دست اوست، به اسم اللهی که خورشید پشت ابر ماندن به دست اوست.

یا مهدی!

می دانم وقت نداری، می دانم دلتنگی، می دانم در انتظاری، و خیلی دانستنی های دیگر.

یا مهدی!

فقط می خواهم ببینمت، فقط همین، چرا که با

دیـدنت زخم هایت را می بینم، گریه هایت را می بینم، انتظارت را می بینم، برای امّت از خدا بخشـش خواسـتنت را می بینم و دیدنی های دیگر.

یا مهدی! می خواهم بدانم، مسئله غیبت را، مسئله بی امامی را مسئله نبودن سرور را، مسئله ندیدن دست محبّت امام خود را.

چرا که ما پشت شیشه دودی قرار گرفته ایم.

یا مهدی جان! می خواهم این شیشه دودی صاف شود، تا دیدگان عالمیان به نور لا یزالی شما منور گردد.

آقاجان! التماس دعا.

ک. محمّد حسنی

نامه ای به امام زمان علیه السلام

آن روز را یادم نمی رود که آن قدر در پای حصار کلبه تو ایسـتادم تا پنجره ای از رویت به سویم گشوده شد و گیسوان ستاره آگین تو را دیدم و به همین خاطر بود که هر روز به شـفاف ترین قبله، تو را آرزو می کردم و شـعرهایم را به عطر آسـمانی تو خوشبو می کردم.

مولایم! ای ایده آل ترین هستی در دیده ام، هر وقت به تو می نگرم، درچشـمانم ترنّم شبنم رنگ آب ها موج می اندازد؛ نیلی ترین و قشـنگ ترین درودهـایم را همراه بـا سـبدی پر از گـل های رنگین نثارت می کنم و می دانم که می توانم با همین ساز شکسـته ام شـعرت را بسـرایم؛ می دانم که می توانم آن گونه که می خواهی بشوم؛ می دانم که خوب می دانی خسته ام و دل شکسته، ولی چشم به تو دوخته ام... .

پس ای امید زندگانی ام! ای زیباترین هدفم! ای همه ما عاشق دیدارت، امروز به رهگذران بی حوصله ای که از گوشه ای می گذشـتند، گفتم: بیایید تا عاشـقش باشـیم، سـپس قلبم را که آفتابی از نور تو، درونش را روشن کرده بود، نشانشان دادم. و در دست های همه آنان شاخه نرگس گذاشتم و به آن ها گفتم: هیچ وقت برای بیدار شدن دیر نیست.

مولای من! می دانم که باید تو را چنان دوست داشته باشم که همه

به من غبطه بخورند، می دانم که باید کاری کنم که هیچ نقطه ای در دنیا بدون عشق تو نماند، ای کاش چکاوکان آرزو، زودتر از سفر برگردند و مژده ی ظهورت را به من بدهند و من نیلوفرانه، با گُل ها جایی در کنار تو، در دل آسمان ها برای خود باز کنم.

ش. شیرزاد

نامه ای به امام زمان علیه السلام

«نیایش»

بسم اللّه الرحمن الرحیم مولایم!

یکی از اثرات محبّت شما در زندگی من، نه بهتر است بگویم در زندگی ما، غمی است که بر پیکره روح و روانمان کشیده شده و در اعماق وجودمان نفوذ کرده است.

هر عیدی که فرا می رسد بناست که ما بخندیم؛ خوشحال باشیم و شادی کنیم و ما نیز می خواهیم در اعیاد چنین باشیم؛ امّا چه کنیم که غیبت تو، خنده را به ما حرام کرده است.

سرورم! ما در خوشحالی شما خوشحالیم، امّا در اعماق درونمان چنان غمی نهفته است که حتی الفاظ قادر نیستند بر پیکره اش لباس شوند.

یا مولای!

هر روز فرخنده ای که از ایام اللّه فرا می رسد، ما شیعیان جشن می گیریم، امّا در میان فریادهای شهدایمان و ناله های کشته هایمان و آتش ظلم هایی که از زمان شهادت مادرت فاطمه زهرا بر ما روا داشته اند، خوشحالی هایمان را با اشک و خون ترسیم می کنیم و با بغض فرو کشیده، لب فرومی بندیم و خواهیم گفت که سرچشمه زلال امامت آن گاه در دل زمین فرو رفت که بانگ های فریاد: «هل من ناصر ینصرنی»، اباعبداللّه علیه السلام بی جواب ماند.

آقای من!

این غم همواره درون سینه های ماست تا زمانی که ظهور بفرمایی.

البته چنین است که حزن جز فرآورده محبّت شما نیست.

- چطور خوشحال باشد عاشقی که این چنین معشوقی دارد و به فراق او مبتلاست؟

- چطور بخندد تشنه ای که دریایی

از آبی شیرین و زلال و خنک، در پیش دارد امابرای سیراب شدن از آن راهی نمی یابد؟

مولای من!

- ما می خندیم امّا این خنده فقط بر لبان ما نقش می بندد؛ زیرا که در دل های ما آتشفشانی از سنگ های گداخته حسرت نهفته است.

- حسرت یک نگاه...

- حسرت سیراب شدن در، دریای چشم هایت و حسرت شنیدن سخنان حکیمانه ات.

- امیدوارم هرگز نخواسته باشم به شمارش آورم اثرات محبّت تان را در زندگی ام، زیرا که محبّت شما در زندگی من نه تنها اثر نکرده است بلکه با روزگار من عجین شده است و گوشت و خون و پوستمان ازآن روییده است. این که بخواهیم از اثر چیزی در زندگی مان صحبت کنیم که بزرگ ترین رکن زندگی است، شاید بی معنا باشد.

حبیبا!

چطور از اثر محبّت ت در زندگی ام سخن بگویم و در حالی که دانه های عشقت، هنگامی در قلبم کاشته شد که به من درس خداشناسی می دادی، وقتی که ذرّه کوچکی بودم، در قبل از این عالم.

و واضح تر بگویم:

سیدی!

کوچک ترین تشعشع از اثرات محبّت ت در زندگی ام متلاشی شدن همه وجودم و توجّه همه قلبم و خیر دنیا و آخرت برایم.

به امید آن روزی که بیایی وبه سرمای غربت و تاریکی جهل و زشتی ظلم، خاتمه دهی؛ زیرا که زیبایی وخوبی جز با وجود تو معنا نمی شود. ف.عرضی

نامه ای به دوست...

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم،

دزدیده در شمایل خوب تو بنگریم،

ای عزیز مصطفی! ای جان حیدر! ای یوسف فاطمه! من که لایق دیدار شما نیستم، لایق درک شما نیستم، ولی به سر، سودای شما را دارم. دلم وعده وصال به خود داده و من هم به این وعده دل داده ام که اگر به این وعده اعتماد نکنم دیگر امیدی به بقا

نخواهم داشت. اصلاً زندگی بدون شوق و آرزوی دیدار یار، بدون شوق و عشق غلامی تو به چه کار می آید.

ولی اگر حقیقت این باشد که من چند سالی زندگی کنم و بعد بدون هیچ کاری بمیرم، بی هیچ دیداری، حتی یک لحظه، بدون یک لحظه درک حضور، این زندگی به چه کارم می آید، جز این که بارم را سنگین تر کنم.

پس بیا و معامله ای با من کن. باقی عمرم را با یک لحظه وصال معاوضه می کنم! ولی حیف و صد حیف که این جان مقداری ندارد و من راهی ندارم جز چشم دوختن به دستان کریم ارباب تا حواله ای را تصدّق کند و من بی نیاز شوم.

ای کاش! توان رسیدن به شما را داشتم، ای کاش! لوح دلم را پاک نگه داشته بودم، ای کاش! این قدر پرده های حیا را ندریده بودم، ای کاش! این قدر عملم را، محبّت م را، عشقم را مخلوط به غیر شما نکرده بودم.

مولای من! سرور من! دار و ندار من! همه چیز من! همه هستی من! انگیزه و باعث نفس کشیدنم! اگر من عشق واقعی را داشتم باید با شنیدن نام شما قالب تهی می کردم از درد فراق.

آقای من! این وضعیت من است، این حال زار من است. آیا امیدی هست؟ آیا شما هنوز به من توجه دارید؟ آیا دیدن من هنوز دلتان را به درد می آورد؟ کاش می دانستم.

خدا، خدا، خدا! تو از او بخواه، تو واسطه من شو، از او بخواه یک بار دیگر نظری کند، شاید پسندید و من را هم برای قربانی شدن انتخاب کرد.

امان ای دل، ای دل، ای دل، این دل دیگر تسلّا پیدا نمی کند. ای کاش! با این

نوشتن ها می شد کاری کرد. فقط شرح حال است و امید این که او هم نظری بر این نوشته بیفکند، شاید که از صفای همان یک نگاه، در را باز کنند و گره از کار فروبسته ما بگشایند. امّا، تا که از جانب معشوق نباشد کششی، کوشش حقیر پستی چون من به جایی نرسد. او خواست، او مرا یاد کرد، تا من به یاد او افتادم، تا برایش نوشتم و خواندم و گریه کردم، وگرنه این دل غافل من کجا و یاد او کجا و اگر من غایت این مطلب را درک کنم باید از شوق به پرواز درآیم.

افسوس و صد افسوس که عمر و جوانی ام را در مستی دوری از او می گذرانم و به باد فنا می سپارم و می ترسم روزی این نجوا ترنم لبانم شود که:

از جوانی به پیری رسیدم یک نظر روی ماهت ندیدم بارها از خدا خواسته ام من را به این لحظه نرساند. در زمانه غیبت که نه تنها او بلکه تمام صفات خدا در پرده است و درهای رحمت به تنگی گشوده می شود، من مانده ام و گذشته ای تاریک و حالی خراب و آینده ای امیدوار و توانی ناچیز و دلی پراضطراب که اگر روزی او بیاید من کجا خواهم بود، در برابر او، در کنار او، و یا بی تفاوت و نظاره گر ظهور او و یا زیر خروارها خاک؟

کاش می شد که بدانم. ولی می دانم که او می داند و همین مرا اندکی آرام می کند.

نَفَس آخر:

«یا أیهّا العزیز مسّنا وأهلنا الضُّر وجئنا ببضاعه مزجاه فأوف لنا الکیل وتصدق علینا إنّ اللّٰه یجزی المتصدّقین.»

والسلام علیکم ورحمه اللّٰه وبرکاته ع مسیحا، مشهد مقدس

نامه ای به موعود

نمی دانم چه خطابت کنم؟ بهار،

حضور، وعده عشق، پایان انتظار، قائم زمان، یا اصلاً خود خودِ عشق؛

پس سلام، سلامی با یک دنیا انتظار و نیاز، یک بغل احساس پاک با تو بودن. سلام بر تو ای عشق جاودان، سلام بر تو که هم امامی و هم تمامی. امام عشق ما و تمام عشق ما. پاک و ساده بگویم: در انتظارم. در انتظار حضورت، ورودت و عبورت.

می دانم؛ می دانم که تو این جایی؛ تو غایب از نظر و حاضر در دلی.

تو، همیشه، همه جا و در همه حال در کنار من، در جایی که عشق را می سازد و می نگارد، جایی که فقط و فقط دریچه عشق توست؛ حضور داری.

تو در قلب منی و عشق تو در رگ هایم جریان دارد و تنها نیاز دیدار توست که هر لحظه مرا می سوزاند. هر لحظه، هر روز، عشق تو، سیل اشک را به قصد شکست سدّ چشمانم، در آرزو و نیاز دیدار تو جاری می سازد، هر روز که می گذرد بیشتر و بیشتر احساس می کنم که انتظارت را می کشم.

انتظاری به همراه یک دنیا دلواپسی و نیاز.

با خود می گویم: اگر تو بیایی، اگر تو با یک لشکر از عشق بیایی و من نباشم چه؟

اگر من باشم؛ ولی مرا از عاشقان خود نخوانی چه؟

اگر در رکاب تو گام بر ندارم، چه؟

آه، نه، می دانم، می دانم که در انتظار تو بودن و در رکاب عشق تو بودن، شایسته هر کسی نیست. در سایه تو بودن، پروانه شدن می خواهد.

می دانم که حتی دلواپس تو بودن هم لیاقت می خواهد؛ ولی می دانم که اگر تو بخواهی، می شود. اگر تو بخواهی یک دنیا قیام خواهد کرد. یک دنیا در رکابت خواهد آمد.

بیا و مرا هم در خیل سپاه

عاشقان خود در گوشه ای جا بده.

مرا که یک عمر است دلواپس حضورت بوده ام، دلواپس و لبریز از هیجان لحظه ای که تو می آیی. تویی که پاسخ نیاز نیازمندان هستی.

تو می آیی و دنیا را با عشق و حضورت سبز و نورانی می سازی.

می دانم که تو در دل تک تک عاشقان، با پرچم سبزت حضور داری. تو دعای سبز و عاشقانه نیمه شب آن ها را می شنوی؛ تو گریه و نیازهایشان را می بینی. تو می دانی که یک دنیا چشم نیازمند، سال هاست چشم انتظارت است؛ می دانی که دستانی هستند که روزها و شب ها، رو به آسمان، پاک و صادقانه تو را طلب می کنند و قلب هایی هستند که زیر بار ظلم و ستم، به امید و پشتوانه حضور تو زنده اند و می تپند.

می دانی که شبی سیاه، غربتی تیره را بر پاکی وجود تک تک عاشقانت چیره ساخته.

می دانی که چنگال های قفس استکبار، سال هاست قناری عشقمان را در هجوم سرد بی تو بودن زندانی کرده، تو حاضر و ناظری و ما همه در انتظار روزی هستیم که تو بیایی و ما در رکاب تو، بر غربت تلخ شب حمله ور شویم. تا سایه سرد و تیره دشمن را - که سال هاست از پس و پیش، گوشه و کنار، هر لحظه و هر جا که توانسته بر سر ما افتاده - با آفتاب وجودت بسوزانی.

وقتی تو بیایی، دیگر غم جرأت گریه هم ندارد؛ شب و روز یکی می شود و دنیا یکسره در قیام قیامت فرو می رود.

وقتی تو بیایی تمام شکوفه های یاس گل می کند. دیگر هیچ پنجره ای رو به آفتاب بسته نیست. پیچک ها سر به فلک می کشند و آیینه ای که سال هاست غبار نیاز را بر چهره دارد، صادق و

شفاف می شود. آن روز اگر من نباشم عشق هست، آن روز دیگر غروبی وجود ندارد که دل ما نیازمندان کویت در تپش فروکش کردن آفتاب بگیرد و مجبور باشیم در انتظار طلوعی دیگر، یک شب طولانی و تیره را تحمل کنیم.

انتظار بی رحمانه شقایق ها را پر پر می کند و ثانیه ها را می کشد و من در این میان منتظرم. منتظر انتهای نامتناهی تنهایی هایم. من منتظر حضور آبی آسمانم، و منتظر باران، باران رحمت تو.

بیا و ببین که چگونه چشمان من و دستان پنجره و سبزی پیچک، سال هاست در انتظار تو، در هم گره خورده ایم.

ببین که سرخی افق، دیگر سیاه شده و تو هنوز هم نیامده ای.

بیا و ببین که من مانده ام و یک دنیا حرف و احساس؛ و تا تو نیایی من و پنجره و پیچک در انتظاریم؛ انتظار شیرین با تو بودن!

پس دعا کن و نظری به حال ما فکن که زنده باشیم و عاشق، تا در روزی که تو می آیی؛ ما عاشقانه و استوار در رکابت و در سایه پرچم سبز و جهانی ات باشیم. ا. شیروانی

ندای عدالت گستر

ای زیباترین ستاره آسمان وجودم! و ای دلربای زندگی ام! کبوتر دلم هوای پرواز در حریم و آستان نورانی ات دارد و به عشق تو هر روز چاووشی زیارت را نغمه می کند. تو زیباترین طلوع خورشیدی، تو بهترین جلابخش دل زنگار گرفته منی، چشمانم هماره بر آستان توست تا با ظهور نورانی ات قلب تاریکم را روشن سازی و گوش هایم منتظرند تا ندای عدالت گستر تو را از کنار خانه کعبه بشنوند. تو کعبه دل های خسته شیعیانی، به قول شاعر:

کعبه یک سنگ نشان است که ره گم نشود

حاجی احرام دگر بند ببین یار

کجاست م. طاهری شلمزاری

ندبه کنان ظهورتان

آقا جان! سلام امیدوارم که قلب نازنینت شاد باشد، وجود مقدست سلامت، هرچند که می دانم هنوز داغ شکستن ساقه یاس، قلب نازنینت را می لرزاند، فریاد العطش طفلان باغ حسینی، از صحرای طفّ، هنوز در گوشت طنین انداخته است.

امّا آقا جان! ما را هیچ ملجأ و پناهی جز شما نیست، همه روزها را، به این امید طی کرده ایم که روز آدینه می آید، و آن روز چشمان بی تابمان به نور وجودت روشن خواهد شد امّا باز هر غروب جمعه که می شود دلمان بی تاب تر از صبح جمعه می شود و ندبه کنان ظهورت را در سماتی دیگری طلبیم.

یابن الحسن! همه امید آفتاب تابش بر بلندای ظهور توست گل ها بی تاب آمدنت شده اند و پروانه ها را شمعی نیست تا به دورش بال و پر بسوزانند.

مولا جان!

دنیا برایمان تنگ است، نبود شما درد بی درمان شده است و دشمنان نمک بر زخممان می پاشند که پس صاحبتان کو؟؟؟

مولا جان!

دیگر هیچ چاهی نمانده است که تحمل شنیدن داشته باشد!...

غربت همچنان بیداد می کند.

هنوز علی علیه السلام را خانه نشین می کنند و زهراعلیها السلام را در کوچه پس کوچه های غربت سیلی می زنند، هنوز موسی بن جعفر را در زندان اندیشه های ایمان سوز به اسارت می برند، هنوز حسین علیه السلام بر بالای نی قرآن می خواند،

امّا...

امّا، دریغ از گوش شنوایی که بشنود فریاد «هل من ناصر ینصرنی» را...

دریغ، دریغ، دریغ و صد دریغ...

آقا جان!

شاید هنوز هم رخصت آمدنتان میسّر نشده است و می دانم که این را دلیلی نیست، جز نالایقی و بیچارگی ما.

یابن الحسن! ما دعا می کنیم، شما هم از خدا بخواهید که فرجتان را نزدیک کند.

دیگر گَلی نمانده است و شقایقی،

مردان را به

زنجیر کشیده اند و نامردمان کرکس وار بر بام ها نشسته اند...

آقا جان!

عـالم اسـلام را جریحه دار کرده انـد، فلسـطین و افغانسـتان را می گـویم، خوب می دانم که می دانی مردمـان را چگونه به بند کشیده اند.

هر که از علی علیه السلام و عدالت بگوید محکوم است، به جرم علوی بودن.

و هر که زمینی شود باید که طعم اسارت چشد.

آقاجان! حرف های دلم زیاد است و زیاد...

زمانی به وسعت تحمل می خواهم تا بتوانم هر آنچه که در دل دارم برایت عیان کنم.

امّا دریغ از این قلم ناتوان.

آقا جان! همیشه برایت می سرایم تا بیایی و روزی یک غزل با وسعت عشق برایت می سرایم تا بیایی مهدی جان!

بیا!

بیا و جان های بی قرارمان را از کوثر وصال سیراب نما،

بیا و با مرهم ظهور تاول های چرکین انتظارمان را درمان بخش،

بیا که خورشید از طلوع های مکرر و نادیدن بلندای ظهورت شرم آگین است،

بیا که بغض های کبوتران را در قفس سینه ها خفه می کنند،

کبوتر بچه گان را سر می بُرند.

دیگر کسی از نجابت شمعدانی ها حرف نمی زند و زلالیت آب را کسی حرمت قایل نمی شود،

بیا که به نان و نمک قسم می خورند، امّا حرمت آن را زیر پاهای خود می شکنند.

بیا، بیا!

ای بارانی ترین مردی که شب ها، تو را می شناسند،

جهان در انتظار توست.

آقا جان! برایمان دعا کن.

برایمان دعا کن! که شرمنده شهدا نباشیم، سلام ما را به مادرت فاطمه علیها السلام برسان و بگو دعایمان کند.

ز. رزازی، سن: ۲۳ سال

نسیم عدالت

السلام علیک یا ابا صالح المهدی علیه السلام تو ای تلاطم موج قلوب دریایی دلم زهجر تو خون شد چرا نمی آیی؟

تمام گلشن دنیا به چشم خود دیدم مثال قامت سروت نبود بالایی دوباره نیمه شعبان و یک غزل هدیه امید آن که شبی روی خویش بنمایی قسم

به گلبن طه و غنچه نرگس که غیر یار مبادا به دل تمنایی به گوش دل چو شـنیدم ترنّم عشقت هزار وعده بدادم به جان که می آیی زمانه تابش مهر تو آرزو دارد

بتاب ای ز کریمی سـخاتر از طایی نگاه بیوه زنان و یتیم و مسـکینان به ذو الفقار تو باشـد که ظلم بزدایی بهار شـیعه ز هجرانت ای صبا زرد است ترا چه می شود اریک شمیم بفزایی تو آن طراوت زیبای فصل بارانی که با نسیم عدالت جهان بیارایی تو در نگاه خیالم پرستوی کوچی خدا کند که بزودی زود باز آیی طلوع کن از پس ابر سیاهی ای خورشید

مگر که راز حقیقت به نور بگشایی دلم به مسلخ عشقت چو مرغ بسمل شد

بگیر جان من ای غم که نیست پروایی دگر سرود صبوری مخوان چو «فرزانه»

گسست رشته جان من از شکیبایی ص. عبداللهی

همه می گویند: «یا مهدی»

سلام آقا جون! سال هاست که در کوچه های زنـدگی، سرگردان به دنبال یک سـنگ صـبور می گردم، امّا افسوس که نمی یابم. سال هاست که چشمان کورم، دنبال نور می گردند تا به وسیله آن بینا شوند. امّا افسوس...

یـادم می آیـد کودکی بیش نبودم که حمله عراق به ایران آغـاز شـد، در آن هنگام لشـکر صاحب الزمان علیه السـلام در حال اعزام به جبهه های حق علیه باطل بود، که خداوند به من برادری عطا کرد و نام او را مهدی نهادیم، در جواب من که پرسـیدم: مادر مهـدی یعنی چه؟ گفت: دختر دلبندم! مردی از مردان خدا روزی خواهد آمد و دنیا را، از زنگارهای موجود پاک خواهد کرد. گفتم: مادر کی؟

گفت: عزیزم! وقتی دل ها همه منتظر او باشند و از خدا بخواهندش؛ از آن روز به

بعد من در کوچه های بی کسی به دنبال تو می گردم، ای مشکل گشای دل ها.

آقا جان! به هر که نگاه می کنم می بینم آن هم مثل من به دنبال توست. آقای من بیا چون انسان های بی دفاع و بی گناه، مظلومانه هر روز خونشان به زمین می ریزد، همه می گویند یا مهدی علیه السلام، آقای من!

کودکان افغانی گرسنه در کوهستان ها، با لبان تشنه، با بیماری های لا علاج فقط به دنبال تو می گردند.

فلسطینی های مظلوم خونشان به زمین می ریزد، فقط به خاطر وطنشان، ای یوسف زهرا! می دانم تو نیز چشم انتظاری تا از سوی محبوبت اشارتی ببینی و بیایی، تا ما را، از چنگال ظالمان برهانی، پس بیا تا خاک پایت را سرمه چشمانمان کنیم،

به امید ظهورت.

أ. بیاتی نوا، دانشجو، سن ۲۱ سال، قم.

یادنامه

خواهم گفت روزی آنچه بسته راه بغض سنگین مرا؛ خواهم شکست روزی شیشه غرور خود را و فرو خواهم ریخت روزی دیوار دلم را و پنجره ای خواهم گشود رو به شهر آشنایی؛ شهر گل های زیبا و خواهم نشست در کنار پنجره و نظاره خواهم کرد شکوه شکوفایی گل ها را.

شاید آن روز دیگر من نباشم، آن روز ما هستیم؛ ما یعنی من و تو، یا بهتر بگویم ما یعنی تو، تو سراسر وجود من هستی، پس تو می توانی من باشی. در وادی یاران، من و تو وجود ندارد و معنایی ندارد.

یاد تو هر روز بغض گلویم را می گشاید و مرواریدهای بلورین چشمانم را چون باران می باراند. دوست دارم زیباترین جملات را بگویم ولی وقتی به تو فکر می کنم، قلم و کلمات یاری ام نمی کنند، یا شاید قاصر هستند، تو و تنها تو، اندوه سهمگین دل بی نوای مرا سبک خواهی کرد و

مرهم درد بی درمانم خواهی شد.

می دانم آدرس را اشتباه نیامده ام، می دانم که در پیمودن راه بسیار اشتباه کرده ام، ولی تو را به درستی یافته ام، هر چند درکت نکرده ام، ولی هر روز با تو می گویم هر آنچه باید بگویم و از تو می خواهم هر آنچه باید بخواهم. ولی از خواسته های دلم مپرس که پاسخی ندارد، یا بهتر، پاسخش نزد خودت است و تو بهتر می دانی، ای بهترین خوبان!

ز. مقدم – کرج

تذکر پایانی

نامه هایی که مطالعه کردید، از برخی از مجلات و مؤسسات و سایت های اینترنتی جمع آوری شده اند.

در پایان بر خود لازم می دانم که از تمامی سایت ها و مجلاتی که ما را در جمع آوری نامه ها یاری دادند، تشکر و قدردانی نماییم.

سلام و درود خدا بر بندگان صالح و نیک کردارش باد.

پی نوشت ها

۱) در این بخش سؤالی از مخاطبین شده است که اگر امام زمان بیاید چه کار می کنند؟ هر کدام از ایشان پاسخی را داده اند که در ادامه «وقتی بیایی...» ذکر شده است.

۲) در این بخش از مخاطبین سؤال شده است که اگر منتظر واقعی بودید، چه می کردید؟ چه اقداماتی را انجام می دادید و چه کارهایی را ترک می کردید؟ مخاطبین نیز هر کدام پاسخی را ارائه کرده اند؟

۳) این سؤال از برخی از خواهران شده است که اگر می دانستید امام زمان کجاست، چه کار می کردید؟ هر کدام از ایشان نیز پاسخی داده اند که در ادامه آمده است.

۴) طی سؤالی از برخی از مخاطبین پرسیده شد که اگر تنها یک بار امام زمان علیه السلام را می دیدید چه کار می کردید؟ هر کدام در جواب، مطالبی را بیان کرده اند که در ادامه آمده است.

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹


مرکز تحقیقات رایانه‌ای
قائمیه
اصفهان
WWW
برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹